

دیوان مجد همگر

DIWAN-I-MAJD HAMGAR

By

Majduddin Hibtullah "Majd Hamgar"

Folios	:	44
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated:		Head piece illuminated, other pages Golden Bordered
Script	:	Ta'liq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	16th Century A.D.
Condition	:	Good
HL No. 349	:	Cat No. 90

Beginning:

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی
که مهر دل سپارد بدست شیطانی

Khawajah Majd-ud-Din **خواجه مجد الدین هبت الله معروف به مجد همگر**, better known as Majd-i Hamgar, was a contemporary and a fellow-citizen of the celebrated Sa'di of Shiraz. Besides being recognized as an authority in Persian poetry, he was noted for his cloquence and his calligraphy. Majd-ud-Din is said to have traced his origin to Anushirwan, and this statement is strongly supported by Daulat Shah, who says that, owing to his high lincage, the poet was highly respected by the kings and nobles of his age, and freely associated with them; but the word Hamgar (which generally means a "weaver"), after the name of the poet, throws at least some doubt on the correctness of the statement regarding his origin. Taqi Kashi (Oude Cat., p. 17) distinctly designates the poet as Khwajah Majd-ud-Din Hibat-Ullah ibn Hamkar. A grandson of this Majd-ud-Din, who transcribed some Ruba'is of the poet in A.H. 697 = A.D. 1297 (see Rieu Suppl., No. 211, vii). calls himself Ishaq bin Qiwan Muhammad Hamgar. From this we can conclude that Hamgar was the family epithet of the poet.

Majd-ud-Din was in high favour with the Atabak of Fars, Sa'd bin Abu Bakr bin Zingi, to whom he was a panegyrist. After the death of this prince he went to Yazd, and thence to Isfahan, where he was warmly received by the great Sahib-i-Diwan Khwajah Shams-ud-Din Muhammad and his son Khwajah Baha-ud-Din. Majd-ud-Din was a constant companion of Baha-ud-Din. He addressed several panegyric Qasidas to these Khwajas, and composed a beautiful elegy on the

occasion of Baha-ud-Din's death.

Azad Bilgrami, in his *Khazana-i-Amirah*, narrates that one day Majd-ud-Din, while in the company of Baha-ud-Din, daringly said that he could finish the "Saljuq Namah" in one day*. The poet, kept to his word by Baha-ud-Din, completed the work within a few hours in A.H. 669 = A.D. 1270, as would appear from the following verses of a Qit'ah (quoted in the *Khazana-i-'Amirah*), which the poet composed to commemorate its completion:

بچند ساعت روزی کم از دو دانگ شبی
کتاب قصه سلجوق نامه کرد تمام
بسال شش صد و شصت و نه از حساب عرب
شب دو شنبه و فرخنده سلخ ماه صیام

Except Azad, no other biographer mentions any Saljuq Namah composed by this Majd-ud-Din. One Saljuq Namah, composed by Zahir-ud-Din of Nishapur, is mentioned in H. Kh., vol. iii, p. 606. (See also Rieu, vol. ii, p. 849a).

According to Taqi Kashi (*Oude Cat.*, pp. 17 and 478), Majd-ud-Din died in A.H. 686 = A.D. 1287. See also Etche, *Bodl. Lib. Cat.* Nos. 678 and 679, where copies of his diwan are mentioned, and Rieu *Suppl.*, No. 211, ii, iv and vii.

Notices on the life will be found in *Daulat Shah*, p. 176; *Taqi Auhadi*, fol. 644; *Haft Iqlim*, fol. 65; *Riyad-ush-Shu'ara*, fol. 368; *Mir'at-ul-Khiyal*, p. 54; *Makhzan-ul-Garaib*, fol. 751; *Atash-Kadah*, p. 390; *Majma'-ul-Fusaha*, fol. i, pp. 591-8.

This copy of the diwan contains for the most part Qasidas intermixed with a few Gazals without any alphabetical arrangement. The Ruba'is and Qit'as mentioned in Etche, *Bodl. Lib.*, copy No. 678, are wanting in this copy.

* By this "Saljuq Namah" the poet probably meant the big poetical history of the Saljuqi Dynasty composed by Qani'i, who was living in Qunyah in A.H. 672. (See Rieu, ii. p. 583a).

DIWAN-OF-MAJD-UDDIN-HAMGAR.

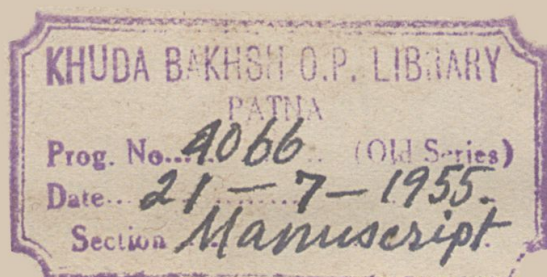
349
O.P.L.

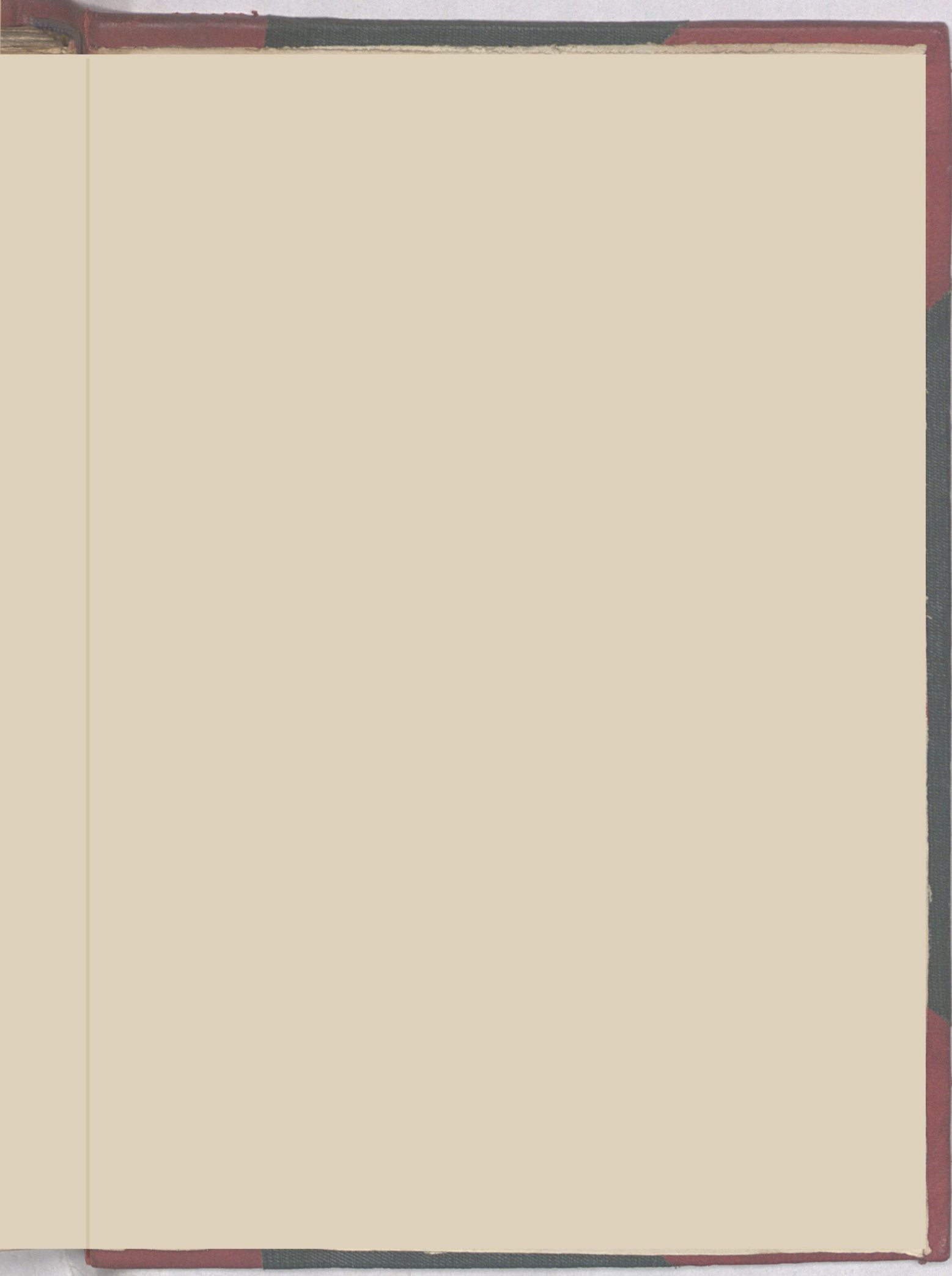
C. 90

349

0/6'

P. No 40 49





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

349

349

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَالْآلَةِ

وَصَلِّ وَسَلِّمْ عَلَى سَيِّدِنَا هَارُونَ

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



سنت درم

که مهر دل بشپارد بدست شیط	کجا پست در همه ملک جهان پس گما
جوانه دیو مو را و مدبرند اس	با مرقه چون باد را و مد فرمان
نیقش جمل سبزه اند چون اوق	جو علم منطق طیر از فروغ دانش است
بدان لغت که اندازد حروف الحان	منیر عقل مرا هر زمان ممیکوید
مده رضا که شوی خاک رو بر	که ای نشمن جانست و رای عالم قد
بحر صیلوری بهر کس نانی	نشین باشد بر چارمین سبزه
کیاه و خاشه فروشد کج دکان	نیاید او بر زمین از هوای شتی
ملقو نه در لغت حرص با ما از	بحر قه نه در لیکست میل قارونی
که رستم بدو دین تنی و دین	به استان گذشته مگر که میخوانند
فلک بشعبده و اختران بدست	بریر بای فنا سبت کریمیک
که دیده اند از نشان برستان	بماند نام همه زنده در جهان را
که کرده اند در ایام خویش احوال	حدیث حاتم و یحیی و من از آن

بجز نترنگند تمام رفت را باقی
 مگر که نقش فریدون و کیقباد هنوز
 عرض ز نقش همینست پس که در میان
 شدم بدختر کاوس یافتسم
 ز خاک آنان که باده نای جهان بر بود
 زمین باغ ارم بل بل به پیوندم
 از آن نزار پستون سقف خانه
 ز رخسار پستم فی تحکاه کهنه
 نشان جای فربرز و طوس و پیر
 سخن ز شاعر طوس اشکار گشت
 تو این فضا و بازی مدان کرده
 نیافت آجیات و نجف در فلک
 خضر باب رسید و حیات باقی
 ازین خلاصه معنی طلب که عمر به
 زمانه زو و ملا لیسیت و بر پیوندی
 سیاه کاسه جهان سفله میزبان
 یکی منم که ز بس اعتبار می نکریم

اگر فضا سهام است باز بجای
 همی نکارند امر و زور مرا یوانی
 گدازد روایت از لیسان سخن سخندان
 ز سنگ خار و در و ساخته ستون
 بنو و جندال کز وی براید انبانی
 ز خاک او نه کلی یافتسم ریگان
 نماد فرطللی بر کنار میدان
 نه در سوا ای حواشی درمی نه در
 بجستم و شنیدیم ز هیچ و مکان
 نه معنی شده ماند و نه صورت ثانی
 بگشت و زنی حیات دورانی
 بماند در دل و حرست و هرمانی
 ز دولتی که بیابیشم نقصانی
 نیافت فرجین و وجه هیچ انسانی
 سپهر سخت کمانست و ستمانی
 نخور و خور جگر از خوانش ستمانی
 بچشم عبرت پس در جهان جو حراتی

زو گرفته دو چشم ز قهر گامی
 نه همچو صاحب طبعان مرا فراق ^{دوست}
 مرا خدای جهان از همه جهان داد
 ز کج این دل پر ریخ مردم ^{ان} ام
 ز در غمی ام بی بار نار کج ^{است} ای
 عذاب نارم تا کی بود بد و زحمت
 کی بجوشه ز بونغم بهوی پیوندی
 کی بینم جان را به بند مرغولی
 کی دو گوشم بر سماع آواز ^{از}
 بدل جگویم در حسرت و جوی لجوی
 منم ز دوست بر ^{بهر} بد مهری
 چگونه ناله من بشنود و عدو
 بگریه گوشم پیدا بود کار ^{از} جکند
 از آب دیده من قطره ^{یعقوبی}
 چگونه خون نشود ^{چون} آب چشم
 جو سرو پای بگل مانده ام ^{از} جفایده
 جوشم بر سر پایم ز سر بریده ^{از} طلع

کشیده داشته دست طلع ز خوی ^{دست}
 نه هم جو صاحب صدر ^{دست} ان سر
 دلی جو کجی در سینه جود ویرانی
 که افتاب بصد سال نار و از کمال
 ز لعل شادم بی منت بد خشتانی
 ز بهشت لقای و نار بستانی
 کی بوعده اسپرم ^{بست} جانی
 کی بخارم دل را به تیر شرکائی
 کی دو دیده کنم دیده در شبستانی
 بجان جگویم در گفت و گوی جانانی
 منم بد و گرفتار و نیست در مانی
 بر آید ازین سر موی مردم افغانی
 از آب دیده من ^{سند} بر دلی جو
 ز شرح کلبه من ^{سند} بکفانی
 ز زیر سر مشره بر کشا و شرابی
 صبا ز لاله کند ^{سند} بر سرم کل
 جسد دارد و هدانش ^{سند} ببارت جان

خراب شد بهواخان دمان نیایم
 منم ز کرده بشیمان و مانده ایم
 ز صدر دست لبستم من و کوی
 مرا ز دست چه چون قانع به ستار
 مرا از آن چه فواید بود که خوشم
 مرا از آن چه تقاضا بود که بنویسم
 مرا چه سامان بنود چه سودم اگر
 مرا چه نام بر اید از آنکه بر خوانم
 مرا از آن چه منافع بود که ثبت کنم
 نزار بار مرا به زشتی دیوانی
 خدا یگان علی دانشم ابو بکریم
 محمد آیه شاهی که حسن اعمالش
 صفات دانش اگر جمع امدی بدین
 کرافتاب ندادی ز کوه نور باده
 و کمر هنوز بخار بجار بر نشدی
 و کمر سپهره سینی بکریه کله دابر
 براق و نم بگرد کمال او زید

من از موا و هوس بر نهاد و بنیان
 بجز بدم چه بود حاصل بشیانی
 ز صدر دست من و اید ستانی
 مرا ز خلق چه چون راضیم بخلقانی
 و زیر شناسی و تمقانونش خاقانی
 رسالتی ز زبانی شعی ببطانی
 که بود چه توزانیای و هر سامانی
 مکاتبات فلانی بد کمر بهانی
 خطاب صاحب صدر زمین و غنوانی
 اگر بنظم شدم ارم بدی دیوانی
 که عدل را عمری شرم راست غمانی
 ز خاکپاش بدید او ریو حسانی
 کمر تراوی از خاطری بریشانی
 نظر نیافت اندر زمین گلستانی
 زمین نیافتی از ابر چشم بارانی
 بکنده لب نکشادی کلی بیتانی
 اگر سیر شود کج بدی و کیوانی

وگر جو بخت کند بر زمانه نادر
بقیردان نرد و بای کاروان نوی
چه ماند از مهر سپهر چون پستی
وگر نخواهد کار و قضا نگر که ز تو
سپهر و اختر و ارکان جو تو دگر نماند
ولی در ناممکنات خود نیند
بعدل شامل درای صواب و عظمیت
بدین دلیل ترا در تقلد ملک
کتونت بهر صلاح امام امامت خلق
درین زمانه ملک تیر بار شد
درین دستور که خور و دست تو روا
مخالفت تو که چه بنام شما اجل
نزد که چون شده سطرخ دست برد
عدوت را اگر تن ز آهین است
مه از برای نبولی ز خاک مید
بروز کوشش کردان شیردل
تو راست چون اسد اهنک ضرب خصم

کنی

وگر جو مهر زند بر سپهر جولانی
با تسمان نرسد دست اسبابانی
چه بیند از حمل و ثور چرخ جولانی
سپهر آورد و اختر و ارکانی
شهی زمانه پناهی می قضاراتی
که زاده اند از و سرجه دار و مکان
ترا بر اصل جهان حاصلست حمان
مقرر است و برین قاضیت بر
مسلم است به تسلیم هر مسلمانی
ز حفظ بر سر کرسی کشیده خفتانی
بروز کار که گفتی که بیست ایوان
بر امر و نهی جهانستان جویت فرمان
ببای بیل کند ماتشان ز خدای
بروز خوف تو بر تار سوامانی
کسی جو کوی نماید کسی جو جوی کانی
فضای موی که از نیزه چون شتیان
مخالفت سپهر در این جو سر طانی

لحم بن نه

کمنی به تیغ ز کشتنه جویتنه هامونی
 ز غیرت سنب جرات که ظل مدو شد
 شب سیاه دل تیره روی سرخ
 بذکر شکر مرا کمنی است منطق
 بچو و شامت ان کرده که ورد و را
 ز سیم و زر که اگر فی المثل که خوشی
 اگر خواص دم سرد و شمنت بندی
 جهان پنا ما شا ما به ان خدا که جهان
 بذات پاک خداوند منسوب است
 بخالق که بوی زنده اندر انسی
 بجاکلی که بوقلی کاشت و پستوی
 بدان معلم اول که او تعلیمش
 بدان صغی که ز عالی ترین قد کند
 بدان محی که مناجات رب لا شدن
 بدان خلیل که به قرب حضرت قدس
 بدان کلیم که از جوب یادگار به
 بدان مسیح که از باد و دم بازن

و می نجات مارون بجاک ما مانی
 کشیده برافق کوی خاک دامانی
 بدست صبح فرو مید رود کر بانی
 بوصف ذات تو را باقی است سحانی
 نکر و هیچ سجایا هیچ نیسانی
 بوزن آن نه غایب قیاس و زانی
 عوام برف نداوی بهر زمستانی
 بنود و او بدینود حسنا و نهانی
 ازین عظیمتر اندر صغیرایانی
 بر از قی که و را بنده اند مرجانی
 بد اوری که ز عدل نهادنیرانی
 ز نفس ناطق را ز دل و سبانی
 فتاد و در رک قد اهد بطوانی
 سیر و طایفه کفر را بطوفانی
 ز گوشه جگر خوش ساخت و بانی
 بجشم ساحر مصری نمود ثنایانی
 ز پاره کل نم دیده ساخت جوانی

بدان کریم که بیک دهن سیم زان
 کس ز مردی دندان فشر و برورد
 کس پیش میون قدم ره پستی
 بنوش داروی جام امام عدل
 بقدر دشت که بر ظلم خور و مظلومی
 بخون پاک شهیدان کربلا که از آن
 بدان عرض که ز علم قدیم حق بیست
 برایتی که مظلوم شد است بر نفی
 بجهت تو که از وزنده اند از ستمی
 کن از آستان جلال تو تاجه اندام
 نه در شد و بر برم هم نشین شری
 نه طاعتی تو را کرده ام بعضی
 ز قول بند و بنوده سک مکرور
 مکر خود ز خود ساخت وضع بی
 ز این دامن امانت اگر بخوانم
 دلم ز طوطی تخلص مست نایابی
 نمود باید اگر محسوسم به بخشش

دو ماهی آند بر طرف منبکون خوان
 کس فدای یکی پشنگ کرد دندان
 کنش ندگر ز پارسوم ربهانی
 کاما مطلبش از سر ساخت بهانی
 بشاه دشت که تا حشر باید عطشانی
 عمو دلاله پستانی جنان بهانی
 بنفس پاک اولو الامر سمرقانی
 بایستی که معیشت شد است در شانی
 بجای تو که بدان تا نیست کیهانی
 جنان حرم بر من شد است زنیانی
 نه در رفتن شده ام هم زبان فتانی
 نه نعمت تو بدل کرده ام کوفانی
 ز لفظ بند و ز رفتن کشف آشنانی
 مکر حقود ز من کرد نفل هبتانی
 بذات این دو موسی ندارم بیانی
 تنم ز کسوت بلبیس مست و یانی
 فزون ز ذلت من عفو تو فراوانی

اگر خجسته از زمره کنه کاران
جواب من که لطیفان نمیشود ضایع
جو حق پسند به لطیفان ^{باطل} شود
اگر حضرت دورم دوست ^{شده} کرد
ولی سزد که جو من همد ^{ضعیف} همد
جو من و پسر بیال بهر دیار ^{دلک} من
بدست فکر درین شو خوش ^{خاطر} شو
سخن جوفه ری خود مختصر ^{کشم} کشم

همیشه میبستم در لرزه چون مرسان
بجان تو که مکن ضایع ^{لطیفان} میبستم
بحق حق که مکن باطم ^{بصیا} بی
کیا می از جینی بر کل از کستان
تفقدی نماید جهان ^{سلیمان} سلیمان
بهر جای نیال جو من ^{نما} خوا
بر کسب از تو بر تو ^{منیت} تاوان
که منیت ^{مع} ترا چون نقاب ^{یابی} یابی

تا شاه نیک عهد سر تخت ^{چم} گزین
از داولیش ^{ملک} سلیمان ^{جو} جو
رفت ^{نکر} که پای ^{دین} غرت ^{بیان} بیان
و ندان ^{ستد} ز کرک ^{بر} شو ^{کشت} کشت
صعوه بزور بسته ^{شاه} هاین ^{خورد} خورد
دلهای خاص ^{عام} به بند ^{وفاق} وفاق
پیکار ماند دست ^{محاسب} محاسب ^{که} حساب
ناخضر نقش ^{که} بدون ^{انداز} حساب

کمیتی ز عهد ^{کبری} افسانه ^{کم} کم ^{گرفت} گرفت
روی زمین طراوت ^{باغ} ارم ^{گرفت} گرفت
رونق به ^{پن} که ^{عصه} ملک ^{گرفت} گرفت
تا از گیاه ^{برنج} که ^{لیک} کم ^{گرفت} گرفت
رو به ^{لغیر} مسکن ^{شیر} ارم ^{گرفت} گرفت
جانه های عمر و ^{زید} به ^{ام} کم ^{گرفت} گرفت
از جو و ^{شاملش} جو ^{شمار} ارم ^{گرفت} گرفت
سیر ^{بهر} عادت ^{جذب} را ^{ضم} ضم ^{گرفت} گرفت

ملحق ملک مکتبی کرد و دلش
صدیق کنیت و بر ابرام طلعتا
هم احرام امن تو دست فتن
هم از شکو جاده تو غن قبول فتن
شش حرف نام شاه که همچون
کیر و بعون عدل اقبالیم سب
بر کاغذی نوشته بغم بر و قاصد
چندانست ملک اگر چه بشیری گرفته
اسلاف رسم ارج همه نام کرده اند
کل شاهی را جین نقد از شکوفه
از علم و عدل بد که سلیمان بیک
کرد و رستم که اغبر بنیاس است
نفل نهند آنکه هلاکت زویر
دشمن بگونه عیش کند با خلا
با بخشش تویم صفت ابر کم شمر
زان رنگ ریز خجالت بر فرام
کان فلاح دست ز طبع تو وام کرد

موروثی که از پدر و جدیم نرسد
کیمی بدل ترا بفرید و نچم
هم انتقام عدلتو پای ستم کرد
ظلم از نهیب عدلتو راه عدم کرد
افاق را بنام و نبات قدم کرد
زان بس که بخت میر و روی درم
شیعی قیام کرد و شوق بر دیده هم
نگرفته اند آنچه برایت حسرت
نامی کز وز بند مثل روسم کرد
خورشید ملک رویش از مجدم
بغضی و پادشهی را بهم نرسد
ز و چشم ماه ز پی بس محرم کرد
دو گوش زمره ز پی بس محرم
کانه رنداق آب و هن طلم سم
بامت تو ابر کم جو دیم نرسد
صحرای موه که هم آب نقبسم نرسد
چو کشت ده طبع ز دست شکم نرسد

ای خردی که قدر قیمت ز کبریا
 سو کند میخورم بخدا سی که نام او
 از کلک صنع کامل او صور ^{جبین} برین
 لوح جبین روح که داغ ^{داشت} حدوث
 سو کند میخورم بر رسول که شیخ
 توفیق روزگار ز حکم عظیم ^{داشت} یافت
 قهر میشد شرعش چون فراخت ^{داشت} کف
 در باز بس نفس که ز جانیش ^{داشت} فرست
 سو کند میکنم بلف لام و میم یاد
 ایمان بدان دلیل که موسی ^{داشت} گرفت
 ایمان باب دیده ان ^{داشت} ببل
 ایمان بسینه ذوالنون که بعد ^{داشت} هم
 کین بنده بی رضای تو در ^{داشت} عدم
 در جز ترا پناه همه ^{داشت} سرست
 در آرزوی خال در دست ^{داشت} سوخت
 با سایه مهره است و تبرک ^{داشت} رفعت
 افق دریغ ایمنه روشن ^{داشت} و لم ^{داشت} حجاب

اجرام جیح را ز صفا ر حزم ^{داشت} کرم
 صاحب شرفیش از اصول ^{داشت} بزم
 در ظلمت مشیمه مقر ^{داشت} زرقم ^{داشت} کرم
 از عکس نور و انش نقش ^{داشت} قدم
 توفیق امر و نهی ز حکم ^{داشت} حکم ^{داشت} کرم
 تمام بزرگوار بحسن ^{داشت} شیم ^{داشت} کرم
 بنیاد شرک و قاعده ^{داشت} شرم ^{داشت} کرم
 در زیر لب بزم نه یاد ^{داشت} ادم ^{داشت} کرم
 کز وی روان منکر اعجاز ^{داشت} الم ^{داشت} کرم
 ایمان بدان قبول که عیسی ^{داشت} بدم ^{داشت} کرم
 کز کرک بکنه دل باکش ^{داشت} نعم ^{داشت} کرم
 نور رضا ز حمت حق ^{داشت} در ظلم ^{داشت} کرم
 در غمزل رضایتو اکنون ^{داشت} بدم ^{داشت} کرم
 اجرام در حرم ز برای ^{داشت} صنم ^{داشت} کرم
 سچو در آبت را سچو ^{داشت} کرد و آله ^{داشت} حرم
 باناله همه است و کم ^{داشت} زیر و ^{داشت} عم ^{داشت} کرم
 کز بس که آه آه ز دم ^{داشت} زنگ ^{داشت} عم ^{داشت} کرم

افسوس دست من که ستون زنج
آمی که بر بساط تو سر روز چند باد
شاید بپیکناه ز کفتار حاسدان
بشبی که روی جد ترا کرده بر
از آب چشم من که بدامن فروخته
ما خود عدل باد گرفتار نه تو
تا جا و دان توایم ملک تویم باد

ذات بس که چند سال با من
دری سپهر بر شده را در قدم
بیخ تبر کشیده ز آهن ورم
اکنون ز بند کمران تاب و خم
ز نگار خور و آهن و زنجیر خم
انگو بقول زور مرمت خصم
کس تقویت زشتی وین چشم

جهان مستحق حکم خدا بگانی
جو اسمانت بر اهرام کاغذ کاری
معین عدلتو توفیق ایزد یابد
گفت که دور نوایش با جانی
بجلیسی که دم عیسویت جان بخشد
بد و شراب و مادم فتنای
دران مضیق گفت نه کمال
دران سواد که صباغ رزم گرد
بران عدد که زنی زاده بیخ ترا

نزار سالت در ملک زندگانی
جو اخترانت در ایام کامرانی
مشیر رایتو تا نهد آسمانی
بزرگشان چون صرصر خوانی
و ماغ عقل ترا ز آب زندگانی
ز کاسه سر و شمنت دوستگانی
صغیر عدلتوره دار کار دانی
زمین ز قبضه تیغ تو ارغوانی
طیعت نظر کو کعب یحیی با و

جنبه که کعبه حق شد مقوام الی
 زمانه را از عدل فتنه او بابت
 دوام خنده برق و ستان تیغ ترا
 مخالف تو بهر کار کار و در رخ تو
 و گشت و داری کوی رویت مقصود
 همیشه کیوان ابوان کبرای ترا
 زبان قاضی صدر ششم نقاش
 کینه قصد دل بهلوان بنم جوخ
 خدیو کشتور جارم نثار فرقت را
 سماع خراکی و لبر کیم برده
 امیر ملک کرجه تیر دار و دست
 صغیر خط اول بموکب حشمت
 جهان اگر جبهه شادی و گنار
 ادب نباشد در رسم و نسب
 خدای عمر ترا آنجه زین جهان دادا

همیشه رکن در قسبه امان باد
 و جوه عافیت احراز زمان باد
 رخ حسودت پیوسته بر عین ترا
 فذکک اندیش عجز و ناتوانی باد
 جواب او زخم زلف لب ترا
 در آرزوی تمنا و باب بانی باد
 بشام و صبح در او را در جز و خوان
 بسوی خطا حشمت بر فشان
 مدام جوهری لعلهای کلان باد
 همه مدایح شامی و چشمدان باد
 همیشه کافتش بردست کلان
 یکی ز جبهه بیکان رایگان باد
 نصیب تو ز جهان راه شادمان
 اگر بگویم عمر تو جاودانی باد
 زمان روزش صد سال آنجانی

بر من زمانه کرد هنرهای مین

وز غم بر کنیت خون جوانمخت

از تنگنای حلقه این از دمای بر
کلمه زد دست بستد بر حسن طبع
و قفیت با من این تنق سیر کار
بس زد و کبکد زخم این شد کین
یک صبحدم ز باد دم سرد بر شستم
چرخا چه خوانی از من عور بند
ای روز کار سفل علی رغم نجبت
عیسی زنده را بد و سیم سیه مخ
از چشم تراغ سوخته کن لعلهای بوم
ایدل نزار جور و دام کس و محوس
ای پیل بانی فتنه خور و بر کون
از مایشی که یافت دلم روشنی تر
از زخم تو جو طبل نالم بهیج روی
در دست حادثات جو ما بی بایده
کرد و دل جو دام ساخت خود را ^{جز القیاد}
فرسوده گشتم از کف مرکوب چون
کاری تمام شد و بانو را هم چو

شد چون لعل آب منی و خلق من
بر من گمان کشید سپهر کمال
مادر غرور را نکه عروسیست با جا
و ایمن شوم ز افسان این مقف
از روی این غماری ز نیکار کون
در اراج جوئی از من زار کین
کوهر سنبک بشکن و بر تاج بقال
و ز زر بساز سم خرمده و بقال
وزر ان شیر ساجد کس طبعه
وی من نزار زخم بیابان خور و مال
و منی جوخ سفل مرا سخت تر مال
روشن شود هر اینه آینه از ^{حقال}
وز خو و شبست من بمثل بر کشتی دوال
نه روی استقامت و نه روی ارغال
انیر و جو حکم کرد و چه چاره ^{خلاق}
و آلوده گشتم از دهن خلق چون
نقصان گرفت تیره شد از غایت

لحنی ندم

مخفی شدم ز تهمت بدگوی چون قمر
ترسم جواز محاق تواری بر دوشم
در کج آنز دای نهیب غر از خضم
وقتی چنین که سناخ کل از خار بر
شش ماه شد که می نشناسم ز روز و شب
بر من تفاوت روز و رستگان
راضی شدم بفرصت دشمن درین
عینم همی که نیم از نطقه حرام
مستم ز نسل سانسان نه از تخمین
دارم بقدر خویش منور زده
وقتی ندیده جسم کس ازین بو
خبر بانه بنوده و لم را بکشت و خا
تشویر رو کسی ببرد صدق این
عمرم نه سی کشت نکشم ز عمر شاد
فضل ر بیع عمر جو سی سال بود
دل را سبب نشاط نباشد پس از
کرشک خار ه کوش کند ماجرای

تا داده هیچ بارخ خورشید بصال
در من کشت شد مرد و زن نکشت
فارغ نیم که چون شده رفته زانفعال
طالب بکشت مرا خشک شد نهال
ترسم که آخرم سپراید درین و با
بر من بخت وقت بهاران دم
سیر اندم ز جان و جوان درین
چرم همان که زاده ام از لبت
دارد زمانه بر من مسکین
نه بای مهمت بخند خار جا و مال
دانا شنیده کوش کس از من که
جز با کتب بنوده و مرا هیچ قبل قال
کر بر محک عقل زندهم بدین حصال
جان در فراق رفت و ندیدم ده
زان یافتم جو سود و کس سبب
خورشید را فروغ بیا پس از
رحمت کند برین دل بچاره

زوغ

مستم از کس که زود و دیر
نه از کس که زود و دیر

سال

ای مرغ صبح خوان بنوا این سخن
وانم که نشه ز بهر مهر باز جویدم
هم در حمایت آوردم بخت شهر

در بارگاه شاه جهان کربود محال
واند مکر که نیست درین من کسی محال
هم در پناه گیردم الطاف ذوالجلال

دگر چه چاره کنم عشق باز نگردد
قرار یافته کار مرا بهم برزد
دگر بواسطه زلف عشق افشانش
بیاد داد مرا التمش هوای کسی
لطافت قد او پس در باطن در
نزار نقص که بر سر و سبب لایق
ز بهر آئینه روی او دم سرم
ز خون دیده رخ خویش را نکند
نذب بهفت رسانید جان کرد دارد
بغضوه عشوه ز من عمر برد و طرقت
شکایت از لب مر روی بهده حکم
بر بخت خون مرادیده کان نه جانان
ز بهر چه کرد و لمن مرا امانت

به تیغ قصه دل خسته را من کرد
سکون گرفته دلم را او کرم کرد
نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد
که خاک پایش طعنه در کوب نکرد
فروغ عارض او نور مه منور کرد
نزار طعنه که در ماه کرد و در خور کرد
صفای آینه جان من مکر کرد
مرا آنکه نقش خیال رخسار مصور
مرا آنکه نقش غاشه بندش شد کرد
دلم ز ساد و لی سر کجست باور
دل مرا زده افکند و دیده مضطر
بکر و شیشه این دل مرا نه دگر کرد
جز آنکه محبت شهر را بر صفد کرد

بزمین ملک سلیمان شسته و شسته سر بر
 سپهر کشتی که بیک حمله با سباه ^{عدو}
 ز تیغ او ست عجم را همان کشتا بشتها
 های معد لکش سایه آفتاب ^{فکند}
 جهان ز عدلش بار جهان حمایت
 ز می سپهر جناب که رکن صدر ترا
 بشهر یاری تو جرج و دهر همان ^{است}
 برای برورش بندگان خوش ^{نظر}
 جهان ز رای تو آینه خوشی این ^{است}
 ز بهر بندگی و مرد و دیار خطا
 بخا صیت لاف چشم تو لطف بر ^{را}
 مرا که خاکه رست تو تپای دیده ^{است}
 کسی که امر ترا هم جو امرش ^{است}
 تو می که در همه کارست خدای ^{است}
 بکنج کبیتی ویرانه مرگی بکنجست
 بهند و بت زحل فخر و از آن ^{است}
 که طلوع و رت را جو بوسه ^{خویش}
 موای مهر ترا مستری بجان ^{است}

که از یسار جوکان خلق را تو بگزید
 همان گنزد که علی با حصار خیر کرد
 که در و یار عرب و و الفجار ^{است}
 که باز دایکی بجیه کبوتر کرد
 که طبع مهر او را کار زن رفو کرد
 زمانه سجده که دیوسه جای اختر
 بکام کاری تو روز کار محقر کرد
 ترا کنزیده خداوند بند ^{است}
 اگر چه آینه و را بید اسکندر کرد
 بوقت مولد اطفال با و ده رانر
 عجب مدار که و صلب خصم دختر
 سپهر نیل بسیرس فرس از غر کرد
 قضا بدید بدل طلیسان معجز کرد
 نوی که بر همه کامست فلک ^{است}
 ز دست بختش تو خاک تیره بر
 بنام آن فلک و منقبین مقرب
 سپهرش زین ان نام شاه خاور
 بهمن بخت تو اش نام سعد اکبر

مکر حایل مرج از ان سرفشا^{ست}
 نوای زمره از ان نام در زمانه^{ست}
 صریر ملک عطار و همه مداح^{ست}
 قمر که شمع شبستان اول انوار^{ست}
 جهان بنا با سطری ز حال من بشنو
 جو عود خوش نفیسم چون شکر ز بان
 فلک حرم منبر بریزه که من ارم
 بیک نظر ز عنایت غریز کرد ارم
 شکسته خاطر من بشنای عالی^{ست}
 حواله بزبان کن ز در که خویش
 مرا بسایه خود در بنیاد ده که خدا
 ز خاک بیا تو بزارم از دست^{ست}
 ولیک عرض نثار تو در ادای سخن^{ست}
 نخت زاده بحر صغیرم این لذت^{ست}
 مدای تو بود آرزوی در تنه^{ست}
 رؤف شو عنان کرد و شک مبد^{ست}
 همیشه تا مثلست کن و دست^{ست}
 بشام و صبح نکند ارجانت آنکس^{ست}

نیرین

که از نهیب تو نقش و نگار خنجر کرد
 که خردانی مدحت نوای مزهر کرد
 مکر و غای سرد ایستان و فقر کرد
 که لاف مشعل دار بپایت خور^{ست}
 که جوج بر جصفت نظم حال تر
 زمانه زان زلف غم و دم مجرور
 مرا ز خواری با خاک راه برابر
 که آفتاب تباثر خاک راز
 و صد دقیقه درین یکد^{ست}
 که خود زمانه خواله که من این^{ست}
 نهال کجبت ترا سر و بسایه کسرت
 زمی بآب ندی کسی زبان تر
 بخاصیت همه موی مرا سخن^{ست}
 که فرق نام مایه بونت غرق ز بود
 تکلف تو ام آرزو میب کرد
 جنانکه تو سن طبع مرا حو و ن کرد
 ز شام صبح بهاس جهان مشهور
 که شام عمر ترا وصل صبح^{ست}

جیست آن کو که غیر اید ز دوریا
هم بار است لیکن از دوزخ نشین است
آسمان در یکا و افتابش مشکفایم
هم همچو تخت از صفا و شمع رازان
باشندش ز دواع از جبهه در لکن
ترجمان راز دل باشد که دیده ^{ای عجیب} آید
گاه لعل از رشک او در تاب در کوه
کوچه در زیور بود از رشح جان بی هیچ
اصل و از رخ جان و دل و لیک از عمر هاس
کر چه از دل زاده دل را او می دارد رخ
خوشیش را ز لیک دل پوشه ریزد جو
مست مردم زاده کل و اصل با کش
طف خورده است و روان و گرم است
لعین عریان و کوبوشند بر روی
در کنار آید جو در لیک از بس نازکی
او جو زینت میروا ز رویم و منیم

صورت او در لیکش باشدش از جبهه جان
کان و دوزخ شید جهان بین رازان
افتابش را سهیل و زمره ریزان از
گاه ریزد و ریدن گاه افتد اندر
باشندش ششهای بیخ از دامن غامض
ترجمان بی حدیث دراز کوی بی زبان
گاه دراز لطف او شرمند و در
در جو لعل آید بود از گوشه دل بیکان
گاه ریزد و دل خوشد گاه زود جان
و رجا از جان فاست جانرا او می
و نماید رخ به بیکانه بجان بنود
اگر بخونری و غازی نبود و است
در عزیزی دل بود همراه در هر
از لطافت باز نتوان یافتش در
همچو دلبهر بر کنار می نماید بکیر زبان
کاشش اندر آستین و گاه در دامن

دار و زبان

بروی

کمر بخانه در بانه خانه را ویران کند
 کوهش آب و جوشن خانه سوزد و
 داغ دارم بر روان زوزانکه دارد
 آتش کنز آب راندک تو انم کشن
 قصهای دارد و مژگان نویسد قصه
 این بخت من در اندک نه بیند
 من بفرشته یکی تدبیر سازم تا دگر
 من مبارک نام شده را به این دفعه
 سعد بن بو بکرین سعد تا یک زنگی
 آن جوان بختی که در بایدهش از این
 انچه او ندی که کردون در هوای
 کمرنداری ایستوارم نکراند
 با بلند می همی چون قدر دار و سز
 خون فشان آن تیغ تیر آب عیت بر
 از نضای حضرتش و بها جو کش
 ای کدشته در جدال تربت زاجا
 روز رامت چون در آید فتح از

و روی ره سر کند با بیل کرد و مخفی
 آب را دیدی که سوزد و جوشن
 ابراکس بدید کنوی داغ باشد بر
 جسته کوفخانه خیزد چون کم تیران
 در رخ من مر که اندید کرد و قصه
 هیچ عاشق بند مژگان نه تیراند
 نماید اندر چشم من اشک فضولی
 بر عقیق دیده بیکارم بالماس لسان
 افتاب کامکار است و کلام
 دان جوانمردی که دولت خیزد و شاد
 لبه دار و سال و مه همچون شام
 و رنداری با و رانی کمر کن از
 با جوانی دولتی چون بخت خود
 ز رفشان دست را دش طره با
 در موای و گشتن بیار چون مرگ
 و سم و راندیش و عقل دور بین نادر
 و هر دار و نوبتی سختی ز راه خوان

سر کجا محبت مکنند و طغیان بشنید
مرک را با بند نهاده دست برده
اختر اندر سر کشت جوشن جو در بازی
منو کرد و ن کرم کرد و دیده نیران
جوشن از غم تنگ گیر و در بر سرش
تارزه بوشد بحر حضرت آب رخ
روز صیدت چون با و از آید طبع
پرفرو ریزد مرغان چون بگردان
دام و دد بازند سر بازان و طارند
باد انصافت اگر بر خاک کسی بگذرد
از نهیب حساب عدل تو صبر صبر
صیت عدلت شد جهان شایه کنگر
مر ترا جمع اندست ای سد یک
روز باز از تر اید ولتی کرد حمود
دولت است آسمان کو کران آید
خبر داد و وصف جودت کرجه بشنید
زین غلط جوهر نیا بدیلم اند جوهری

سر کجا تیغ زبانه بکشد و اجل شد
زین دل را پای لرزان ماند و کف
مهر سرور و در از سهمت جو بغوازی
از فروغ آهس خود و تفیع بیان
منو از نف نر کم کرد و بر سر مهر
ز انکه بر مایت جوشن بر کف کشتوان
نسر جوج آید به پرواز از نشاط
مسم میزند اندریان چون تو برداری
وحش و طر آید باران کاروان
آب کرد و ز آتش خجبت تن شود
بر ده کار ارفو کر میشود باد و زان
میخاند تا کند و رود دیده باز آید
سرج خوانند از منرهای ملوک با
کو پر د بالای دکان الهی نه دکان
کو زمین رالغب پاید فکته نردبان
خاطری دارم که در یار اسخ کردن
کو زمین ز اسپر و از روم نمانند

کوهساره

لیکن از نشو بر این نامهربان ایام کو
کوری زین بجز و کان از تو این
میکنم فکری که از فرقم می ریزد
از تو خواهم زین نامهربان کردون
در دمنده از طبعی بستمند از اینها
نیستم حق عالم است اندر زین جاده نول
بس که دیدم جور و تنگ ناگهان از
کرجه نتوان کس است دل ز خلق باز
کوچه گیرد اسپستم طفل چندین بجز
چون مرشد عقل تیره کوته شواصل
تا بسیم و ز خطاب اندک مردم زبان
چون بپنم سود و در تو مسکن مایه
دین بهاران بود خواهد زین زمان
جان بچاره کنون مگرفت در زیران
آب را آتش نباید تا خورد جانور
مخلص من که کجاست است آه زین
تا کل از کل بر دد ترسم که بصر نفی

نکته و طبعم فروماندست و مکن اند
کاسحان خواهد که ما خودم بریزد این
میزم آبی که از حلقم میخیزد و خان
هم تو غون آوری هم بر ضعیف این
نا امید از امید زین و ستار
کو نمیدان تو میدانی خدا این
بس که کردم آبروی زین بک
در چه نتوانی بر بدن دل ز قونی مایه
جمله زیر دامنم چون فرج پای بک
چون مرشد چشم خیره کویسه شوخان
چون بجان اند حکایه چون نم جان
چون نیارم بود در خانه من و
چون شکوفه برف دارد شاخهای
قطره باران فشرده بر درخت
کردم باد فزان بر بلود شمع بدان
و عده من که بهار است آه ازین
از کلم کل برود و آنکه خودم زین

یا برای آنکه گیتی خود با انواع شر
 یا بجن آنکه در دهر بهار و لیت
 یا برای آنکه رفتسم بارها از بهر
 یا بجن آنکه چندین گاه چون دریا ^{بموج}
 یا برای آنکه از دست عدو در بند ^{گشت}
 یا بجن آنکه دارم خسر و چشمد فر
 یا شد آنکه خروزشان تو را دم باد ^{شاه}
 سایه افکن بر من مظلوم تا چون ^{افتاب}
 کمره بزن بهر کینه و بجاه اند ^{فنا}
 زال کمره بدر بنها و بر سر ^{سپهر}
 سرجه یوسف از قضای ایندی خودی
 کمر سفر خواهی شدن به صلاح ^{عالم}
 جبین ز رویی بر کمر غم داری ^{سوی}
 تا بود ز زمست جو زرم خور ^{سپاه}
 در سفر حفظ حدایت معان ^{اصفت}
 چون نیای استین حرکت بالای
 آمده با مزد ما بسته کمر پیش ^{پدر}

تاورد همچون منی کردون ^{صدور}
 همچو سوسن بوده ام و مدح ^{طالع}
 در دمان از دما و دیده ^{نشان}
 بهر دست زرقشانت بر زبانم ^{فشان}
 پای کردون میر من بسته بند ^{کران}
 یا برای آنکه داری بنده ^{اصف}
 باشد این از ساپان تا بکبری ^{کمان}
 صیت این معنی رو و از قیر ^{دانش}
 هم بکنجه و خدا و را با سر ^{سیستان}
 هم بدر بازش زد و او در ^{کلان}
 هم بفضل ایندی اند غر ^{جواد}
 من یکی زین عالم ای عالمی ^{مهر}
 خان و مانم را بان کر ^{خانی}
 تا بود غمست جو غم ^{رستم}
 کار حجت با طوق خورشید ^{نشان}
 چون سر سام پای خست ^{دندان}
 تو بروی او کر ^{دندان}

کار ملک آنچنان گشته بفرمودت
 بس جو آید یا حجت به حسن بهشت
 زین سبشن با دشمنی شکرنا جاو
 این سخن ارز استی رست و بروی ^{مهر شاه}
 این نه نظم شاهوار است این مکینه حفظ
 این پتی یا دکار روز کار آمدن
 جاده شاه اندیدیم را بصد و ^{منت امید}
 گریه در سر که خواندند این ایست
 نه آسمان آید سخن در روز بدع شاه
 دین و گرفتند در حضرت که نظم
 غزل الفت در قدیمه شمشاد ^{سرو}
 یا نوید وصل وعده یا زیار دل ^{کسل}
 این که این طرز غریب آورده ام ^{بک دهر}
 تو سم از کج گمانی قبتانی گویدم
 قافیه آوخ مکر میشو دور ^{نظم}
 خرفه اسانی و عولی کس نکوید ^{نظم}
 من بر انگیزم معانی پس که داند ^{روایت}

ناروان

کمر جواز جور تو یا بد شرو ما دروازه
 گوید از فضل خدا شیراز نماند ^{میان}
 بهر جبار از استوای مایه بخت کسان
 بیرو مهر این نشانه شده بودای ^{نشان}
 کمری دیدی بدید منشی خاند ^{غنان}
 سال تا رخسرخش نون وری ^{دار و نشان}
 عمر شاه اند صمیرم را بصد دیوان ^{ضمان}
 خانه های خسروان پر ز کج را ^{یکان}
 این سخن را اگر زمین چون برده ^{چون}
 و صف بستان جو مار است ^{چون}
 یا سخن در صوف زلفی باشم ^{مشکسان}
 یا امید عشوه بوسی یا زیاری ^{لستان}
 از عیارهای شیران ^{عشار}
 توبه از شیرازی افزار ^{کلبان}
 میج شروان کردی با طعن ^{در تیان}
 بدنگوید ما و را اندری و اهل ^{امان}
 من نبرد از من سخن مان مکه داند ^{ان}

مرور ادا نم که وارو نام نکل خوا
کر تر اباد و رنیا یاد ز من این معنی
جزیره از اینان چه جوید شاه از دین
مس که چون جان مری را از کسم ناید
تا بود اعداد ملک و او فرمان بر
ملک چون اعدا بگیرد و او چون فرمان
تا زمیں ماند به پای و تا زمان باشد

که بخواند راست این را تو مرا نامزد
از من این یک امتحان و ز تو نیز این
نیک و زار اینها خواهد یک زمین
چون حرائم چون در اید ای دروغ
تا بود ذالالت و کام و کج غش
کج چون دولت بخش و کام چون
تا فک کرد دیگر دو تاج جهان نام

جو عکس رو تو بر تو بر آسمان آمد
جهان ز زحمت مار یک شب کشید
فرد و رونق بستان عارضت کمال
جگونه یابم باداغ فرقت تو قرار
بخایت رخ چون آفتاب از رخ
ز کمر دمای تو برین بخون دل بکسرت
لبای عشق تو را زی که آید
سحر رسد بکنار و میبانت در سحر

زمانه را بدو خورشید در کمان
جوانی افتاب رخت سایه بر جهان
بنفشه سایه بر اوراق ارغوان انداخت
که سوز آن شرم در میان
شتر را آتش عشق در استخوان انداخت
مرا که چشم برین جبین خونفشان انداخت
عجب برین رخ مانند زعفران انداخت
که از تویی در و روشنی در کمران
بزور و زتن خود را در این میان
سراینه نتوان بهر زلی کمان انداخت

مرا آن خدنگ که در حجب و پشت پرستی
 چنانکه در صف بکار بوی قلند
 شته زمین عضد الدین که بیچ و دو
 حجت سعادتا بیک که سعد ابهر حجت
 جو کوه علمش آرام در زمین آورد
 شتی که پشت در اندازش کمان دوی
 زمین و طغنه رخ و سنان و ناج
 بگاه کنیت تو فتح غنیمت بر دبار
 زمی شتی که کف کا مکار کان تو
 نوی که قصه شمیر و زخم مردی تو
 حکایت تو جهان شد بگرد و مفت
 در آن مصاف که تیغ تو میزبان کرد
 در آن مقام که قدر تو صد رستگار
 بعد از عدل تو به بر فلک بگوشتیم
 کنیم در یک جبهه راه زن ز خوا
 شد از نزول جوارش جو اسما
 ز بس که بر بره و پیش می بان شد
 نوی که بایس تو بایا بایان ملک

نویاد

برین شکسته و لرزین نا توان
 ز دست شست پست مبارک خدایان
 صد او را و نه طاق آسمان انداخت
 زمین نامش بردوش طبلستان
 صدای جودش دازه و زریان
 دوش سرخج بیک نیز از آسمان
 سماک خود را در راه که کشان
 فی که بحر کفش سایه بر سران
 کند در سر کرد و در کاروان
 حدیث رستم و پستان زدا
 که از جریده شهنشانه معنی خوان
 که باغ را بد و نوبت ز کشته خوان
 بعد شفاعت خود را در آستان
 نظر نیارد بر رشته کمان
 نظر بقصد جو بر کرد کاروان
 بر آن زمین که امان تو سپان
 سیاست ز رده منت شیان
 ز روز نامه ملک اسم با سپان

باب چند حیوان بنسبت و این
 مرا نکه آب رخ از خاک در که نوب
 جهان پنا مانور و ز رخ از ره دور
 ز بیم آنکه نهد مرک تو سم بر خاک
 سپهر عکس بر از یال مرغ از راه
 از ارعوان شنو الحان که سبایی
 درین قصیده غزاکر اب لطیف بر
 گشاده من شود طبعم از کفید زان
 جو نیز فکر بر اوج ثنات می نرسد
 تمام قل قد رست ازان بلند ترا
 طرب گزین و هنر کسب کن که پایت
 همیشه باد در کباب تو بوسه جای ملک

مرا نکه بر در تو خاک بر دمان انداخت
 حقوق خدمت او را ز نام خوان
 رسید سایه بران دولت جوان
 ز سپهره سر بسر خاک بر نیان
 بهشت سایه بر اطراف بنیادان
 در اب بسته هم جو نادران انداخت
 مرادانش اندیشه امتحان انداخت
 که میبست تو مرا قفل در دمان انداخت
 بیا بد سرخی بنزه کمان انداخت
 که منجیق سخن هم بد آن انداخت
 جو امر نیست که نتوان بر ایوان انداخت
 که عمر جرح عنان با تو در عنان

می

زهی رویت مرغوبان آفاق
 ندیده مثل خلقت چشم محروق
 رخت در جوار حدیج نوبت
 بدم چون فزه نهان در هواست

جمالت عذر خواه در مشتاق
 نیاورده جو خلقت صنع خلق
 درین شش سوراخ واق هفت
 ز مهرت گشته ام مشهور آفاق

میان فتنه کردم عاقبت جان
 رمی را خواندی اندر مهر عارض
 بهر اندر بود تغیر احوال
 بدی را می و عاقل چون نشین
 بخالق میخورم در عشق سوکنده
 بد شناسمت که گشتم راست
 بمشکین سینه با لای لای
 بجهت ترکست و در سحر دار
 بترکانت که دل را کشت نجیب
 بسیل اشک من کاپست خون
 بجایک خیری ان بی سرتون کوه
 بدان دو طره طرار سر باز
 بگلزار جنت نزهت که دل
 بکفایت که گشتم نیک محتاج
 بهر دل گذارت صبر نور
 بروی جان فرای دل فروز
 بخاک سم اسب خضر و عصا

نهادم عاقبت بر کوشه طاق
 مرا و را گفتی اندر عشق رزاق
 لعین اندر بود و بتدیل اخلاق
 کمون چون دل بند عاصی مبدق
 بهرست میکنم در عهد میشتاق
 به پیغامست که گوشم راست ترید
 بسیمین سینه ات در زیر غلطای
 بحفت ابروت و در لبر طاق
 بهر لقیست که جانراست مصلای
 بد و داه من کابرست را
 بنازک طبع آن سیمکون ساق
 بدان دو غمزه غار آفاق
 کنز و کلرنگ و کل چین کرد
 بدیدارت که مستم سخت مشتاق
 کنز و دوزخ پذیرد و ام حراق
 که باشد خضر و انرا کحل اماق
 کنز و خورشید کیر و نام شراق

بغفل مهوش مرغ منجست	که شد بگردن کشتا ز اطوق غنای
بشیت او که شد خیا طحیم	بدست او که شد قسام رزاق

خجسته با و افضل ریح و کبر و شال	برین خجسته بقا باد شاه فرخ مال
جوان و جشم سلطان و نور دیده	فرشته خو عضد الدین شهنشاه
سپهر مقدرت و قدر سعد بو کبریا	که افتاب حلاست و آسمان جمال
درای آدمی و آدمی است نه نیک	برین حدیث گو است از بر فعال
زهی بوقت ادا کرده بود و بگو	حنی بدست سخی داد مال بمر مال
تویی که حضرت تو هست کوی حاجا	تویی که در که تو هست بیت بقیال
زرای روشن تو خورده مهر و شیر	ز دست با ذوق کرده کان و کمال
بروز بزم جو دست کند که زری	روان حاتم طی جوید از کف تو نوال
نماند در دل دریا و کان در و کوه	ز بس که دشمن مالست شاه شهنشاه
که عطا دل دوست و خاصیت دارند	بوقت آنکه گذاری وظایف مال
ازین بگو شد خون در دل و نایب	وزان براید خون ازین خزان مال
بروز رزم جو در بر کشی تو جوش کن	ز هیبت تو بجز زور و روان رستم نال
ز تاب رخ تو کرد دهم ابر از شعله	ز کوب کمر تو کرد وز میس پر ز نال
جو مرکب تو زنده شده در صفت	جو آب کرد و خون مبارزان قتال

بهر خروش زین بکشد دلش
کبوتر سیت مسافر خدنگ جابر
معاش سیت معرب حسام جوگوار
سخن بکته کالت نمیرسد ورنه
زبان بنده ثنای تو کی تواند
ز عرصه مدح ثنای تو شد فراموش
اگر چه قافیه شد جوج و تنک نشد

جنانکه بر شکم کوش میزنند دوال
کوفته در سر منقار نامه اجال
که جود دانش بر است خون بالمال
ز دولت تو مرا خاطر سیت بکمال
که محبت تو بر و بست از زبان
حدیث باغ و بهار و حکایت
ز عشق بار کیم چند بیت و صف

کجای ای رختو نو بهار باغ جلال
کجای ای گل خندان مسیح درین
بهین که سرو سهای از نسیم شد
کنون که ناله بیل ز طرف کل برجا
بیا و جان زین مسی که جانست
ز جان ملول نکر و کسی که بر خ تو
ز وقت قد چون یتر تو شدم جوگوار
بپر سبیل لپهار من جبال تو
جوگرفت مست دلت خوش بزار

کجای ای قد تو سرو بوستان
که باد بر کل خندان وزید باستان
مکر که فاحشه شد و رجم و کتو
تنم ز در و فراقت تو جز ناله جو نال
بیا و خون دل من بخور که خونت جلال
بجان تو که دلم را از جان گرفت مال
ز حسرت لب و دندان تو شدم جو
جو دید ز ادم را خفته بر امید خلال
من از تو دور و درین خوشه سیت

که مکنست کنو جانور شود و مثال	کنو که لطف مو اعتدال دارد
که در غم تو رسد به وز عمر من بر دال	تو جان جان منی و در فواروا
اگر بماند بهیچان تو بر من موال	ز بهر حفظ بقا جاره این منم
که باو عمرش در حشر و عذاب سال	که مدح حشر و پیوند عمر خویش کنم

و اند ز کجاست فرخ او عین عین	از نام شانه او ده دلم بر گرفت نال
نامی که پشیری شود از وی خیل	نامی که آسمان شود از وی بلند نام
وزر دال دولتی تو ام دار و دال	از سین سرور آمد و از عین غم
چون حرف سین سفید در لب	حرف تخت دوست که دارد نال
نه بر رخسار عین لطیف است	نه در نشن ز جیت کسیرت هیچ رنج
دار و درین جهان زینت برین	لطف نام دوست که در ماوراء النهر
باشد نصیب سینه بدخواه دور	مقلوب این سب حرف نه کام طمع
در وید ما جو صورت محبوب و خیال	دندان سین و دیند عینت زلف
نام مبارکش که باناد و در حلال	اند حساب شصت و سی چهار
باشد جو عقد نام صد و سی و	در نال هم چنین بد را که عمر او
جایم کشادگوش که جامه است	العقد چون مجبیل احوال من رسید
کای از جفای بر فلک زینت سال	ناکه بگویم اند و آواز ما تقی

بو بکر سعد ابو بکر رانشناس
این آفتاب دولت و ان سایه^{خدا}

اینست فال خوبت کو ماه شد^{مقال}
و ان این از منافض ان نافع^{از روال}

دل در بر نشانه تیر ملا مست
در عشق کام و ناز ملا مست^{بود}
عشق آن بود که دل بر دو قوت^{جان دهد}
عشق تو صبر و جان و دل و دین^{من بپر}
بر قاف مش قبابی بلا و زو^{سما}
شهر سبت عشق تو که در و بر که^{گشت}
فتوی نوشت عشق تو بر خون^{من و لب}

تن در بلای جانم اسیر^{مست}
ما را از عشق بهره سر اسیر^{مست}
وین نیز هم میست که دور ملا^{مست}
این عشق نیست صورت روز^{تمام مست}
آنرا که میل سوسیت بر وفا^{مست}
را مش کشاده در سر کوی^{مست}
داند امیر کونه سرای اما^{مست}

آنکو کفش بچو و جو ابر بهار سیت
در سایه اش هزار جومن ز بهار سیت

یاران مخالفان که ره چنگ میزنند
از قول دوستان که شنیدند^{شمنان}
بر عشق خوب ما رقم راست^{سخت}
سنگین دلال نیزه ضمیر از خلا^{طرح}
هر خط از کشتاد ملا مست مزار تیر

بر ساز مانوای نو آهنگ میزنند
ما را می ترانه نیز ننگ میزنند
بر نام نیک ما دغل نیک میزنند
بر ابکی نه دل یار ننگ میزنند
بر قلب این شکسته دل ننگ میزنند

در دامن حکایت من جنبک ^{منه}	من نکرند سر بکر بیان خویش را
دین سکه لان هنوز ره چنگیز ^{منه}	بر استان صد نهادیم سر جو ^{سک}

بر چرخ سوز جو رصودال صغیر
آه ارنه لطف دوست شود و سنگیر

در قصه منند اگر مرد اگر ^{است}	عالم بر از حکایت در ددل مست
و افسانه با حکایت هر یوم و ^{است}	قصه عشق منست هر صدر و محفل
و رود بخت بر من محروم ^{است}	کردن منست بر من مظلوم ^{است}
این رسم عشق نه نوا و ^{است}	عشق از ازل در آمده شد تا ^{است}
کرد دل منست به از سنگ و ^{است}	مسکین دلم ز تاب غم سز نش ^{است}
در شامگاه میجران خون ^{است}	چون شمع نیم سوخته نا اصب دیده ^{است}
خون و صد هزاره ازین ^{است}	کردن نهاده ام تقضاز اند ^{است}
تو دست نیستی و هیم ^{است}	اینم تبرک با هم تنگ ^{است}

ایز مرا بجهی یک شهر یار ^{است}
کار مرا عنایتی از شهر یار ^{است}

آن در صفات آدمی و ^{است}	والا یسین لشکر اسلام با ^{است}
انار حاتم از روق روزگار ^{است}	آن حاتم زمانه که دست ^{است}
دارد بر و از حوب ز صبح ^{است}	ان چرخ کامکار که خورشید ^{است}

در کرد

در یای رزم او جو زند موج با
در سایه اس ز جمله افتادگان زمین
منش کشاد دست یک انداز او
در کنه ذات او ز عقل دور
نور صمیر آینه آسایش

چرخشکی او فتد زمر و او برین
در موکبش ز جبهیت کسان
از جرخ برج سازد و از قرص
در کرد قدر او ز سر و دم نیز
صیحه رخ یقین را از شام رلف

ای ادم از جو تو خلقی کام یاب
عالم ز آفرینش تو نام یاب

ای از کف تو یافته عالم توانگری
نه که ابر سایل در بای و شب
در مرتبه ز عالم انسان گذشته
مهری که روز و شب ز تو دارند
گوهر هستی ز جیون مهربان
بر قول فلسفی نکو ای نفس کلنی
گر گویم آفریده نه هم ز روی
یک نکته مانده است بگویم که

ابری که بر سر آینه هفت کینوری
او را کی رسد که کند با تو همی
لیکن حکومت ملکی بود نه بری
جوخ که انس و جان ز تو یابند
و ر جرخ هستی ز جیون جرح
کو راست بر ممالک عالم مدبری
رای بود ز سرشک و طریقی ز کانی
نه خالق و لیک ز مخلوق بری

ای که نه نیست ملک به بازوی توئی
زید که قصه من دل بسته بشوئی

نارنگ

بدح تو ام غداي دل و قوت جان بود در مر قران که مثل تو صاحب دان بود هم بنده هم ثنا کرد و هم بدح خوان بود کور از مر ج باز خری را یگان بود از توان شمارش ار چه نیرت بود باز هم بکم بهای فر و نش از زبان بود سک با نند انکه نند کشن به زبان بود	ما در تنم روان و زبان در دهان بود صاحب ریاضت ان بلار ابو و نیا بود خاصه جو من کسی که ز اخلاص دل ترا بود یک ره زب و ز کار پریشان باز بود از زم دارش ار چه نیرت بود حقیر من بنده سو میام بنود ترا زبان بود از بهر نام بند کیت کردم ختیار بود
اینی بوده و در و در حقیقت هم نفس مرا در تنگنای جادو نه فریاد رس مرا	
بخت غنوده را بتو میدارم کم در کاسندی روای باز از کم نامروده دست بوس تو افزار کم و اینک هنوز زاری و زینهار کم بر خجبت و روز کار خود انکار کم خود را بدست خویش گرفتار کم مر شام که بخون دل افطار کم این ماجرا که منش تو اظهار کم	خود را بفرا نام فخر کار می کم اندر نریمه طبل بشارت همی کم تا مر که بر سرم که بودندی بنده کم و دشمن فاش کش که ز نهاری تو کم قدر میکنند حسودان و لیک کم در ماه هر که بی کهنی همچو خونیا کم مر صبحم بسوی همان خانه میرم کم از کوه دانه و از ز دریاست کم

از بس که دل بدج تو بهوش شد مرا
وصف بهار و باغ و زاموش شد مرا

در باغ دولت کل شادی میده مر که بخوابد جو حسن تازه روی کو غنچه راز مهر تو گشته نیست چون سون آنکه نیست مدح توده ز با تو مرا آنکه چون کل غنا شود و درو و بام مفت قلعه نیلوی تا نزد دولت تابد بند تراری	بر درکت نسیم سعادت وزیده همچو بنفشه هیره کبود و خنده تو تو دلش بختی صرصر بریده چشمش جلال خون دل خویش دیده چون سبند ز یک زخمش شیریده کوشش زمانه کوس سپاهت شنیده تا نزد کسش همه یای دریده باد
---	---

فریب

وقت است که ترا کلین خندان سکل اوزاق برانجا چون غنچه باند قطره کای در انشان به جای انداز باو آیین و عیس مریم کرد خطبه بر نام کلین گنجدیل چشم نرگس میخ نکر و بلبل وار چو خطه نو بنفشه بدندان بخت	کریه ابرو ز بوی رستان کرد صورت غنچه سیراب جو بیکان کرد باز در کام صدف در در افشان تا شکوفه جاکف موسی عمران بچه رخصت جو بودست خط خوان به شمع دهن غنچه جو خندان طره سنبیل سیراب بر نشان کرد
--	---

گاه است در جبهه نشیند غنچه
سفته باز و ساه کنیزد غنچه

بیل است در عشق کل از چپ بر کرد صیحه دم لاله سیراب جو ساغر کرد عارض یار من آتر اینها بر کرد سرخ کل جامه دران پایا منبر کرد فاحشه ناله باهنگ دگر بر کرد باده در ساغر خاصیت کوثر کرد یا و نظم و سخن عالی هم کرد	وقت است که کل پرده زرخ بر کرد کرکس شوح سر از خواب کران برد در جبین کرد سمن چونکه نبشت بد بیل از منبر کلین جو در اید سخن فتری از سر و جوائی بزند سوخته وار بزم در باغ نمود اری فدوس کند مر که عاشق بود و با ده خور و در مر
---	--

وقت است که لاف از کل خور و روی زرد

چون بر آید ده کل بر طرف جوی زرد

می آید کون در جام بلورین زرد بای کونند بیکبار و بساط آینه زرد سریکی در سر زلف صغی او زرد عاشقان از سر جام و غم تن زرد نقش بندان صبا زنگ بهار زرد بر سر سبزه و کل لولو و مرجان زرد	وقت است که مستان سحر بر خیزد عبث سازند و می آرند و سماع آغازند گاه هستی جو سر از خواب کران آید نشان شاهد آن چون طلب رود و جام کنند نوغ و سان جبین بر سحر می ملوهند مر سحر بر کهر بار و نسیم سحر
--	--

ی کلیند جو در جام

خمری و ساری

لشکر بلبل ترک بسجین آید باز
خیل زاع حبش روی همه بگریزند
گاه است که هر صومعه بدو گشند

ز آمدان نیز حکایت می کنند
صبحدم با ده خوران سوی گلستان
وقت است که یاران می روشن کنند
شامدان بلبل همه سوی درو گشند
دلبران چون می رود و کل صحرایند
نمزد و ساری در باغ وطن که سارند
بلبلان چون بسحر زمزمه و ناله کنند
بجایان که بهم جام می خام خورند
شامکه مست و فرمان ره گلشن
بزم ار است را در کل سوسن کنند
عاشق بر سر ره منزل و مکن کنند
پیدلان ترک دل و جان و سر و تن
بلبل و فاخته بر سر و نشین کنند
همه اهنک ز راه سحر می گزینند
می بر یاد من سوخته فرس گزینند

وقت است که مست در یار ز بیم
دست در و اس آن شاهد عیار ز بیم

وقت است که بلبل گلستان آید
غنچه در بوست بکشد ز نشاط می رود
کل بزم همه کس نشین کنند چون
راستی کل بو قایار مرا میماند
بلبل خسته چون من از دل کفایت
سر که عاشق بود از خانه بستان
تاکی از ظرف شستنی گلستان
تا جو بلبل من بچاره با نفعان
که وصالش بکس محققه به پایان
سرخ کسانه برو چون که بچران آید

همه شب ناله کنم بر صفت بلبل و لیلی
ناله بلبل از طرف کل خیزد

گاه است که منک خرابات کنم
خاک درویده سالوس و طامات کنم

وقت است که بروشت تماشا
مر که او جانور است آرزوی یار کند
زره منک همه لعل به خشان کرد
صبی هم سوی گلستان تماشا نیک
من مسکین خرم که ندارم آن کجاست
محنت و وقت یارم جو به یار
با چنین خاطر آشفته و این دل که مرا
وقت که عشق کتم تازه شود

وقت است که شوریده مشربیم
چون دل من بجز از عشق ندارد و مشرب
طرب و عین جوباده خوران می نم
چون زاجدات جهان بران خیزند

باز بر خواب خور و خورین مشربیم
به از آن نیست که آن پشه روی مشرب
تا تو آنم طرب و باده خورین مشرب
من مگو شمش که همه بخری مشربیم

باشد

همچو بیل که بگلزار بنا لد بر کل
و کواند من بت من لایه گری بند بر
رسم مداحی و آیین خلص خوانند

من بر دلمر خود لایه گری منته کنم
کوشه گیرم و خوانم گری منته کنم
در غزل پروری و شور و می منته کنم

وقت طرب رسید که مشاط بهار
گلگونه زد ز لاله رخ باغ و زان را
حبه نقشته را به بخور نسیم داد
مهرفت کرده غنچه در عنای مجله باز
شد جبهه های ترکس مخور نیم خواب
بوشیده بید شک ز سنجاب بویین
نیکو و زکی کل رعنا جبر و زکا
بر بوستان نثار شکوفه ز باغ
بردار این سپهر گشت اندکام

از است نوع و سوس چمن را بصد نکار
در سبزه و سحر کرده و وابر وین
کمز رشک خون گرفت دل نماند
اند به صبحگاه در یاجین عروس وار
شد زلفهای سنبلی میراب تادار
یعنی که بر زلف شکوفه است شاخسار
ز مینو بر نیک عاشق ز انیسو بر نیک
ماند نسیم با لری دست امیدوار
وان در صفات آدمی و در صفات ملک

باز آن نکار بر رخ دینی گرفته اند
کوی که زنده کودان حسابم خاک را
بنیاد اصل بهار و قمار باغ

کمز رشک و ان بر دل نماند
در باد میجر دم عیسی نهاده اند
کوی که عاشقان به ممتی نهاده اند

تتار

سجده

شاخ شکوهر اجو تر یا شمرده	کجکر را مقابل شوی نهاده اند
پیکان کمود غنچه و خنجر کینه	سر سوی رزم مرد و بد عوی نهاده
کمر بر چنار بید کند خنجر خلاف	بر بنجه چنار نه حسی نهاده اند
در روز نوبت باه ریاحین	سر سوی صدر و سرور دینی نهاده

ان ذات لطف و آیه مردی و مردی
کا خلاق اوست غایه مردی و مردی

ای شمع اگر ز محنت عشق آرموده	ارزراه دیده در از دولت چون نموده
بر دانه را بسوختی و یافتی خرا	تجلی که شستی بر آن خود در و دوه
از عاشقان تو رسته تری انگ	باری ز سوز اینی و خوش غنوده
اسکندری که ساحه از جهه اند	آری تو نیز سم ظلمانی کشوده
چون صیقلی بود و کمر کز جمال خویش	ز نیکار شرک ز رزم خود زدوده
بر ویزد ارتاج سرت را به باد	این بو سها که از لب شیرین بود
لاف سوی مزین که ز جانت نکا	یک شب ندیم بزم جهاندار بود

ان شهر یار عادل با ذل که روز جنگ
بر شهر و بر بلندک کند کوه و تپه سیک

ای از فلک کینه خطابت بر ملک	تبعیت معین دولت و ملک است ملک
زایه ز جود و بیت تو مردم سبا دین	باشند نجا که با میو دایم پس ملک

روز ماه

در جو بهار ملت و در بوسه نمان
از قدر تو گرفت ترفیع سپهرین
تو تو قانع ملک جار میس سپهر
شد خلق را کف تو زمان کشش
ناله کمین کینه کشاید بر و اجل
کردون در آب تین مراد تو

مانند نجای تو و ایم عین ملک
و ز جان تو گرفت تملک زمین
باستحق حارت فلک هفتین ملک
شد شاه را دل تو بدانش منین
در دور تو مرا نکه کند رو کلین
مرح آیدش بدت ز زر سیمین

ای نو بهار بارخ عالم فر روز تو
نور و ز عید با همه سال ز روز تو

ای از تو سروری و سری نام یافت
در خدمت رکاب تو سر کس نه گاه
از مرتب کینه و شاق تو در جهان
خلق ز بدل شامل ارزا تو خسته
در بار زنج بند کف چون شمشیر
خورشید کو بنور بود مایه بخشکان
در آستان ملک جهان مرغ بایک
در جنب مویک تو غلامان کاوش
ختم قصیده را غزل خوشن بهر تو

در جنبت و روز کار همه کام یافت
صد کام در مقابل هر کام یافت
مرح آن بود نهایت او نام یافت
جوتی ز عدل کاملت آرام یافت
خود را غریبی و مست و انعام یافت
از فیض رای روشن تو کام یافت
در زیر بال میده اسلام یافت
کمر جنبیت ابلق ایام یافت
کمر جنبت نوی ادا کتم از لفظ سحر

دلم نهان شد و شد عاقبت نهان بچین زلف تو چون مژگین نامم شد خوشد از بی تو دم بدر و در و درم چو طغنه بود که آن بر دل نیاید از من زبان گشت زبان در دمان ز سوز در چرخ گز دل من و دشمن آشکارا بشرح حال دل خود چه حاجت	ملاک جان من آمد و لم فغان از دل و مان تنگ تو ام میدهند نشان از بر آمد از غم تو دل ز جان و جان چو چو رماند که بر دل نیامد از دل بل همیشه چکامه کند زبان از دل صدایت دوست که میداشتم نهان که خون دیده بفرمید هد عیان از دل
---	--

صبری من بچاره اختیار می نیست

بچاره چون ز غم عشق رستگار می

بر اندم از غم عشق تو خون تاب از چشم دلم بر آتش سحر کباب گشت از چشم لبوس حیره و بر بند روز تیر کین بکشم من جو در اید عقیق تو بس از لب اگر نیکبیل بنایا می خراب شود که ز آب چشم من کوخل در آتش دل	مر از فرقت رویت بفرست حواش همراه و خونا به کباب از چشم که روز تیره شود چون شد افتاب حقیقت هفتاد و لعل تاب از چشم بنای کالبد من شود خراب از چشم به بزم آتش دل بار دارد از چشم
--	---

بشد ز کمره چشم و دلم فراز از جان

بر آدم غم این دو دوان دما از جان

بنده را بامید تو روز کار از دست	بدادم از می وصل تو کار و بار از دست
مرا زمانه نمی خار برکت را از بای	مهرم غنا بکت در عمر بایدار از دست
ز دست ظلمتوزدا مگر که مکن دارم	غنا صفدر و سر دار روزگار از دست
معین ملک شهنشاه اختیار جهان	که اختیار خدایت و افتخار جهان
زمانه دور جوانی گرفت باز از	زمین کند و گرا آغاز کشف از
فغان بیل مرست از آن ز حد بید	که غنچه می نهند سر کشی و ناز از
گرفت باد صبار رسم موعده	نهاد لشکر وی نور ز کتا از
کشیده باغ قبا ی زمردی در	چو که کلاه جو اصل نهاد باز از
فکنده در جبین آوازه قامت	گرفت سرو سهی قامت غاز از
جوابش مراد و ش در جبین	بخواند بدیع سپهر در امر و از از
علومت او چرخ را حقیقت شد نهاد لاجرم آن نخوت می از از	
خدا بود ملک کرم شهر بارگشود	که مست نام مایه نیش سکه ز وجود
ز می خدای ترا ملک جاودان داده	سپهر بر ترا دولتی جوان داده
بروز بزم کفاجون سیاحت بسجای	قفا ی جز زده کوشمال کان داده

بگاه رزم بر تیغ ابدار تو خشم	مزار بادیه بوسیده خال و جان
لطافت تو با عجاز خلق کاه سخن	جو عیسی از دم خود مرده را روان
چنگل خجسته بخت را نصرت	ز خون خلق عدو زنگ ارغوان
و بر صبح زود یوان عمر روز قضا	بر است عمر حسود تو زان جهان داده

ز می زانگاه گرفته بهادریب از تو

جو بخت و دولت و اقبال تا شکست از تو

تو می که بخت تو در دهر کامکاری کرد	تو می که در همه کارست خدای یاری کرد
سپهر و ربی امر نوره بسر بچو و	زمانه بر در حکم تو جان سپاری کرد
بجا که بوس درت رغبت بخود فلک	فغانش گفت تو این بردی نیاری کرد
تو اضع تو برین اردش که خضعت داد	که تا بداند یاری که برد یاری کرد
بلنگ را از ترعد تو بران بگاشت	که تیر در دهن غم مرغاری کرد
هر طرف بی انصاف تو چنان ره برد	که باز دایمی کبک کوه ساری کرد

ز می زفر تو از آبسته زمان و زمین

تراست دست بر آسمان و زمین

کسی ز در کف سایه خدا باشد	همیشه بر همه معصود باد و شایان باشد
تراست این همه اقبال و باشد پیش	که بر کشیده و بگزیده خدا باشد
درت جو برین خنواهند کان کشاد	هر پیش از کرم اسلا و مهر باشد
مجبوری که ز خلق خورشید را باشد	حدیث مشک خن کردن از خطابا

تو می که
تو می که
مکمل و مکرر

ملوک را ز تو تشریفهاست خود بود
بدین مطایبه مرمیم که با جو تو سی
دریغ عمر تو بادا چنانکه ناصد سال

که رسم تو به تشریفهاست و نیست بیا
بخدمت خرفا این قدر روایا
درخت دولت و عمر تو با نایا

فرخ دار و با رس بر کلم کل قلم
خسرو عادل ابو بکر که را می دان
آن خداوند که در اعطاء اموال
آن جوان نجفی که دولت زایش
رفتی از دستش جهان بالا ن که
بر خود او فلک دار و خدنگ اند
چنین بماند و بهار نشد چهار آبا
و خضر با منشینان در سفر با هم مان
او بعین ملک روی ملک چون کج
ای ملک قدری که از بومت غارت
در سخا صاحب نصال در وفا
خجرت چون کاه کوشش حله ارد بر
از قفا نماید حال حلقه خجرت

از مسکن کان دین و دوا و فرا دود
خواندش از رست راسی شهر باران
و آن عدو بندی که در می کشد اموال
و آن جهان بخشی که در پاید از آرا
س او ای از طبعش جهان بالا ن که
برعد و جهان دار و نهنگ اند کس
چشم مکنای جهان این بستان
رفق ساز و تا شوندش عمر می
تا کف طشت دارد و تیغ ایمانی در
وی ملک صد ری که از رخت خور و
در مروت بی نظیر و در قوت
و شمنانه اسر زین و و را از سر
چین شود پیدا و آن دم از جهان را

از زمان
۳ زمین

لفظ تو با سایلان کاه سنجابر و در بان
 در زرافشان کعت چون در خزان
 ذکر تو بر سر زبان جا هر دست اندر
 چون در احسان کس عینت نمانی
 از تو جویم استعانت بود چون مستغنی
 و بعد از امر و ز چون من بنده ز سر
 اندرین دعوی ز عمر نکان و چمن از
 تا بود ای شانه نشان از شادی و می
 کمدران عمری که عقل از این استی در
 هم باین آیین باین و کام با فرمان
 تو همان محمد و من باش و ز من خد

قول تو روز و غا بر پر دلان بر دار
 در سر راهی دولت چون با کمر زاری
 لا جرم مهر تو آید بر دل و جان نهایی
 طبع من در شان تو نیست سر آید
 چه ترا سر کنر نخواهم و یکری را مستغنی
 کسین بود و در سر خواه عین خواه
 که جز اهل بوستیم پس کندم توین
 شادمان تا جاودان در سایه این
 تا به پس چو محمد سبط سبطین
 مات چون زمان بران بر وجه
 قصه کوی کنت این بد جا و امان

بوسناه

اکنون که یافت و کس خلعت
 بلبل نژای یاریدی بر کشیده
 در بهلوی چکا و کز کی زبان
 ناکه درید پرده عشاق قحط
 کبر و بفر شاه ریا چمن بنار کی

بر کشت دشت و باغ ز کشتالایان
 بر کف نهاد لاله زمی جام خرو
 فتری که بر کشت غلهای بهلوی
 چون کرد و در هوا اس من بر دهنوی
 بخت معاشران ز حقیق کنوی

در جام آبگینه نماید صفای می
 دارای دین و داد و ز طاعت عبادین
 دل لاف معجزات نموده است ^{کلیک}
 آن مفتی که چون فکمش بشو شود
 از جاه اوست منصب صرف ^{نعال}
 طبع تو کج حکمت و دریای دانش
 در بوستان دین بنج مودت ^{سپ}
 دریا و لاجار هوس بگذرد
 در چشم فتنه میل سر میکند سپهر
 وقتی چنین که مرکز کل راجات
 از عدل شاه و رحمت صاحب ^{خورد}
 نسل نسل فضل و هنر باشد ای
 یارب من از برای چه محبوس مانده ام
 تانده گشت گوشه نشین فکر کرد
 بشنو بسمع طغ که در روزی رشن
 مهر تو باد و در دل خلق جهان ^{خاک}

چون در ضمیر صد رجهان فکر معنوی
 کز ذات اوست خیمه اسکلم پیوی
 در کار ملکیت بدین صفای موسوی
 ز پد روان چار نامشین بر دی
 و ز جو واد فسانه طامست ^{منطوی}
 ذات تو مایه کرم و اصل نیکی
 بر آسمان ملک مذخورشید پر
 کز تو بقضه من بیاره بکروی
 ای چشم کجاست ما تو درین کار ^{منوی}
 با و صبا بجز آدمهای عیسوی
 در کج از تو دامن غلوم منطوی
 چون گشت فصل جرم و نه نسل کروی
 شای چنین رحیم و شفیق جنوی
 همچون شهاب مشه گرفته است ^{زهر}
 ز نیسان سخن ز مردم ^{شیر}
 عشق ایاز و در دل محمود ^{عز}

شد چشم جهان روشن و دلهای خرم
 و آن سبزه که بایاز وی سبزه خوش
 و آن میوه که در عهد و قالیش نتواند
 لطفش صفت جنت و قهرش از نار
 عقیقه پیدا و ز تاید تو دای
 ای در دهان از لطف تو فار
 پردیده ترکش نکش المیت بخوار
 باد از دل غمجه شکافد بس از آن
 بچار بیتیم صدق ارکند ارد
 با ملک جهان جو نفاذ تو روان
 تا سایه عدل تو برین یوم بر افتاد
 از ملک و جهان نامم کو جای گزاف
 باس نظر من بر جم که بیای بی
 از با و ظفرایت فتح جو بجنبه
 بدخواه تو خور منیت و کرمش
 از حمد رو بین من بدخواه کشته
 من بنده که با نسبت در بای میخیزم

از طلفت فرخنده نوا این معظم
 چون بنجه بید اند و سر بنجه صنم
 بادی که ز گلزار کست در بر گل
 مهرش عوض خوش جوهرش نعل سم
 وی قاعده داد ز نهاد تو محکم
 وی زخم ملک را سخن نرم تو خم
 وز بشت انقش بیرون استیت خم
 در عمر نیار که ز بهم تو زندوم
 فتر تو بدربار نکند از او اثر خم
 مگذار که برو پود دست بجایم
 خورشید منی یار و با کوه زدن دم
 از دولت اکند روان ملک جم
 از کوه نشینان وی اقبال عالم
 مه طاسک زرباشد و شب کسوی خم
 با عرض تو با فطرت صلیت کرم
 با نعمت دستان و کور اسی رستم
 می مایه بود و معدن و بی بای بودم

چون یافتیم از تو برف بر سینه دیدار
و در زاون من مژد من خواست
چون گفتی آن روز تنهایی تو گناه بودم
بودند مقدم لبس از اصحاب سخن
هم در کف من خاصیت موسی
این مایه سخن بس که بزرگان سخندان
از سعدی مشهور سخن شور و آه
ایمن بنده روی منش گرفتند
تا به بود میرت تو باد مدوح

اسباب فاج آمده آن روز فرام
ای زاون تو دولت و زنت
جان از غم دل سوخته و سوخته غم
از روی نفوق منم امر و ز مقدم
هم در دم من معجزه عیسی مریم
گویند که بر محمد سخن گشت مختم
گویند فضل و دلش خنجر از فرم
نرمه کند مدح و نه از کینه کهنه زدم
تا دم بود اعدای تو باشندند

ای باصل باک و کوه بر شهبان برتری
کن شبستی دیو و ازون چون کن
باش تا دست حمایت نمالک
مر زمان ملکی شود کرد و در وقت
وین و در نشن ابد و در خلق زامانی
ان شنیدستی که یوسف شاه شد
وام ج عمره و پوسیدن

میستری
وی فرقت استانت آسمان
گر نوشتی نام تو خمبید بر انگشتی
سیرتی نوشتی پروان عادت انگشتی
تا بر اند دولت چون قطب
ای چنین میرت سلیمان شناسی و
از جاز در ویش نجاشی و ز کسری
به ضبط صید خرات آمده زمان

پندرس چاکر شنیدندی شهبان ^{و او کبر}
 روی من و اخی مبارک ^{و او}
 چشم من روشن بروی ^{چون}
 صد هزاران روی کردون بر سر ^{و او}
 از جوانی و جمال چاه و جان پر خور ^{و او}

لاجرم نشان خاقانی بود ملک ^{و او}
 بوسه دادندی بر دوز روی چاکر ^{و او}
 چون بچشم مرمت دزد روی ^{و او}
 سایه ترکان که انداختاب خاوری ^{و او}
 چون جوانی و جمال و جاه جانان ^{و او}

زمین بامسندار است زمان پامان
 خلاصه حرکات ^{و او}
 خدا بیکان زمین و زمان ^{و او}
 از اضطراب شود چون زمان ^{و او}
 و کز سایه جبرش حد برد خورشید
 شود سیاه رخ افتاب چون سایه
 ولی جو دانش و خیر خواه عالم نیست
 همه رضای خدا جوید از جهان ^{و او}
 بقای و مقرر شود و سبب از نگذاشت
 اگر چه دوری باد و همیشه اسان ^{و او}
 ز حال و رکش را غریب کشد کس ^{و او}

همین دولت فرمان ده زمین و زمان
 نقاده ملکات جهان ^{و او}
 که از زمین و زمان دور کرد ^{و او}
 و از اضطراب شود چون زمان ^{و او}
 ز فرزندش زود و آتش خندان
 شود و میر رخ همچو زر رختان
 ز فرش خاک تا اوج کسب ^{و او}
 همه صلاح جهان خواهد از خدای ^{و او}
 و عای او ^{و او}
 شوند خاصه مثل راوش اسان
 و کز نه میزد سبب علت یرقان ^{و او}

در سنج روی عدلش ازین سنجش
 عجب بنودی اگر گشتی گفتند
 نه آب یار من بعد گشتن تنش را
 ز بهر پیش و قصد جنگ کرک و زخم
 ایام عالی تو را بد از شمار عقبین
 بهر یافتن از جبهه ماه بر تو تری
 کسان برای سپهر کیان بدند
 و بهر تو گمشتن کرد مشر کرد
 و کر رضا تو در مشتری نظر کنند
 بکشور محل اغزل کند کند مرغ
 بخشم تا بد بر شیر آسمان خورشید
 برابری چه کند زمره با کینز آفت
 عطار و دانست و خوشه چین
 برای آنکه چه غمت شود بر است
 یکی لطیفه را بر اضحی و جوهر است
 بقدر براری سراز بر روی سپهر
 پس از ادای تطلع جواز ادای

دم جفا کند ز روی بر کفر
 غریب بنود اگر متفق شود بر کفر
 نه خال کرد و زین بسبب زبا و سر
 نه سوی کوی بود و میل طبع شیر زبان
 و یا معانی تو بر تر از قیاس و مکان
 ز خلعت از اثر لطف باقی گمان
 برای رای تو میکردان سپهر
 بجاک دبا و دهد جدی و دلور
 در آب جوی سوز و زانشن بران
 که تابرد و موسی تبار و زبا
 که از غزاله کند یا دهم ز شیر زبان
 بهار خود که زمر سال دیده در میان
 به بند از بل کیش دور و دخت
 در آب لعب کند عکس ماه بر سلطان
 که قدر جاست اگر شخص کردان
 بشخص جبهه بکشی در اندرون جهان
 جو چشم در روی دل آری محقق و ن

از این بیا بد و رخلد جان کاسا حیا
 بخواب من در است این جهان
 تو از دعا پیری ساختی که تیغ
 در اعتقاد تو دوزخ و جهنم اندام درو
 تراست ملکیت جاوید و دولت
 شتوده ایم بسبب آزموده کرده طبع
 بر دزد کار کوی آب لطف آتش
 که کرمند و ماسی وطن کنندیل
 شهمان خوب و سیر دیده ام سببی
 همه و قایق بین لیکن از حقایق
 بکوش هر چه شنیدم ز داد و داد
 ز سایه تو شود آفتاب کشور گیر
 سلال بد رسد از سخاوت خور
 به باغ ملک بر آمد جو غنای سیر آب
 جهان بنا بر شغ و خبرها دام
 اگر چه بشور و آن راحت روان
 به طبع کفتم ازین مشط به خاطر خوب

درین بنالد و روضه قالب حسیان
 برای حفظ جهان رعیت و بنیان
 گرفته رنگ و آب اند و شکست
 و کز زسی تو بودی بهر جا ویدان
 ز راه معدلت آشکار و خشن
 باستی از دگر میشوند آب حسیان
 بر آب و آتش امرت جهان و زمان
 ز اشعیر بر آید ز شعله آردان
 تو دیکری و ره سیرت تو دیکریان
 قوسی و قایق بین و دولت حقایق
 بیدیده و دیده بیدار و دیده ام
 لاهوت تو شود آسمان ملک جهان
 نهال هر و شود از مد و مست باران
 رزاع جاه بر وید جلال و نهان
 که نفس ناطق از شرح آن شو حیران
 ز تنگ نامش میرا دم زحان
 کمون عید تو خون میکشایم از زحان

مرا عیج تو بجز است فکر و صفت
زالال خاطر من آتشی فروخت که
شمار استم ارباد سوی که برو
ز بس تیر و مشت نماند بود مرا
بعقل مستوره کردم مرا جواب این
بحق ببال و کعبه ابال
نشان و نام و ذکر حضرت ابر بر نمرد
بدلی شد است مرا نعمت ز ملک ز مال
غریبم شدم زان پیش که یوسف
ز سر و دست نشان بگردم بود
که آنجا یافتیم از مال و جاه نشان
و بار خلق جهان بست بوده ام
بنعمت تو در شکرت زین بس
محمد و ام حیات تو خواهم از
بعقل و رطلق رست بوم و تناکوم
چو خیزد از من و باد اش من تو بانی
بگیر آنکه زمین باد کشوری بدو

مرا ز شکر تو پرستگار است کام و دما
و خاش غنبر سارا و اخگر مر جان
ز نثرم آب شود خاک قالب حسان
دل از اقامت ایران نهفته و نور
که مینت جای ترد و به به حال
مرا و رای تو عینی مالک کرمان
که بخت و او مرا سوی حضرت نشان
عوض شده است مرا حضرت ز جان
بدم بجایه بلاد ز خواری خون
اگر چه کشتم از ایشان نیز دست
بهای عمر جوانم بود و بودار زان
ز بار منت تو شبک بنده گشت
بود دعای تو ام همراه صبر و زبان
همه سلامت و است تو جویم از
کزین دو بر حیوان با و شاه
ز کینه لطف الهی جزای این احسان
بگیر آنکه بمن یافت ملکتی بپای

ز جنبش قدم ز محبت در و رکاه
 ز نسل و فصل رعونت بود اگر بوم
 بکشتی نامت بسول خاصه عام
 بجشم رخم نکرد من شیده فرا
 چهل کشته از سالم که بسته کد
 سرم ملول شد از آب و نان نگر
 ازان که شدت سرمه که در چند
 کجا خورم پس ازین آب و نان هر
 درین روز نشاط و نشاط روز شبا
 کجا است بیکت سفوی که غیرت بر
 جهان زبج بر آید درخت آن دو
 نمائند زان همه کردار نیک بوی اثر
 نه قلع مانده کج و نه اصل مانده و نسل
 فردوس کوس یخچ و از در و دریلر
 نزار چشم بیاید که خون کرم بد
 اگر که شند اینان بقای ذرات
 همیشه مستی ذات تو باد تا بابد

ز کز و نش و سلم بود زنت توان
 سخن به بین و نظر کلمه بگویم
 هتوف غریب من کیر و گریه
 ز روی راحت بین و برین
 ز خواب و خور و راتش رخا
 دلم نفور شد از کف و گوی
 بنان مهر و د آب چشمه چو
 جوانان مست ز شامان نام
 درین عهد جوانی و روز نحول
 برو مالک ساسان و دود
 که در خیال تیا بد بخواب سار
 بماند زان همه آثار خوش
 نه تخت مانده تاج و نه پیرانه جو
 فغان نام نمی ناید از نشو
 بران شهان نکو بیت و کوی
 نوسی ز همه رفته کان بصد
 زمر که نیست شد و مر که نیست نادان

از امان

سرای برت خوبت مدح چون خواهم
چنین که بدیج تو مست نایاب
نزار شهر بخشش بکمر و نزار شهر بخشش

که برت تو یکایک راست خواله
همیشه عرضه جا به تو با و بی باب
نزار خضم مال و نزار سال بان

خدا یگان سلاطین شهنشاه
سر بر خشت ملوک جهان تعظیمش
روان جنت شمع جلال و عبادت
ولای اوست شقای قلوب و روزی
تمام گشت ز جودش رضایت خلق
اشا قیست ز برکت سخاوت عالم
چنان ز عدلش خاریف شدند کز زده
خلاف عهد فایده است پیچ در عهدش
بهشت عدلش بزم آمده و عیان
شرف بقدرش جوید فرا سبک
حجته بختناز خنده طلعت اشیا
توی بعدل و دیانت جنانکه در کمال
نکات تست بر و طرب علاج

امید دین عرب از روی ملک
نهاد بر سر نه گریه سینه قدم
که هست دست و دوش بچو و دوش
دعای اوست ندای صدور و در کلام
اساس یافت از وی و ملک جم
روایت ز زریست شجاعت
زیاب بچو پسند تجده سوی غم
بجز خلاف ساسی که نگیرد و دم
سرای خلدش باغ و طعم کعبه حرم
نزار صدرش بکمر و شبنم بوری
توی نیاز و کف فرمان تیغ و دم
روان داری اگر صبیح بر بادوم
کلام تست بکا لطف شقای الم

شکافت عدل و داد دست از تو ^{سوی عدم}
 بکین تو ده ایام بخت را داد
 نهند و آغ تو بر روی بخت و طمع
 شکار تیغ تو کرد و بلبک بر تیغ
 از آن کشیده قد و بلند با لک
 بر آن کسی که علم بر کشید در رست
 سزای شاه جگر کوم سخن بکشش
 لب من از قبولت شود جو کل بنیم
 طریق مدحتو آن محبت کا ندی
 اگر چه بنده بقیه خویش معیت
 نهاده گشت اسباب قوی ^{جست}
 خوف نامش آورده ام خو بهی
 قیاس کن تو بمنبراع اول و آخر
 مرا نسیم بند میل ازین بس و انون
 ظلام است ز جور زمان مرا بر
 فراق دارم از دیار و یار و یار
 رسیده فصل ریح و بهار غم

کشیده ظلم جفا بپند رخت ^{سوی عدم}
 لقای تو اندازد آغ خسته را در غم
 همه نیاز آغ کوه بر آدم
 الم ز رمح تو باشند اسود و راحم
 غمزه پرده در دست را قلم
 کنند طین را حجت از دای علم
 اگر قبول قدرستم از کشاکش غم
 رخ خور مدحیت جو ارغوان زده غم
 و کا ندی بر دهر و پس شود اکیم
 بنوده است جدا بکنان ز سلک غم
 جو سقف سبب هبات مستحکم
 دل موشی نی اشکار دنی مهم
 مبادی همه لفظی که سر و ده غم
 زهر نامت معشوق من شده است ^{سبب غم}
 یکی بسم رضا بشنود تو باش حکم
 رسم ده که سوی رحمت و نعم غم
 نشاط کس که همه ساله باد و زخم

دعای بخت جوانت از میان جانم
یکی دقیقه بگویم نه توان هست آنکه
نه بمروداری جواد همه اخلاق

که برتر است بخت ز حرفی و شوم
یکانه و جهان و شکل و نشان سیم
نه خدای و بذاری نظیر عالم

ز حق نام ملکوت کرده کنای جهان
بسیار کف است آسمان سپهر
همه بخت و داد تو افتخار جهان
بدستباری تقدیر مثل تو نهاد
پیر و پدید بشید ترا جهان خدای
نگر و قدر تو بر هیچ و هم جلوه از آنکه
فرود رفت سر قدر تو کلاه آید
بصد و است جهان بر کمال تو عا
هد محمد اسما بر تو لقب چه بندهم
بر نیت است بی دوی تو جهان
میقدر با قدر بی نای که شد
بجز معالجاتی که سر به پیش دهد
بجای ماند جهان را بیک نظر بایست

جهان نای صنیع نوره نای جهان
بسیار شرف است الهی جهان
همه برسم و نهاد تو اقتدای جهان
ز حد حکم عدم پای و رفقای جهان
نیافرید کفر ترا خدای جهان
زیادت اند قدر تو بر دای جهان
بقدر قدر تو تنگ اندی جهانی جهان
که دلنواز وجودی و دلربایی جهان
تو هم جهان بهایی و هم بهایی جهان
بقیمت بی موی تو بهایی جهان
ز بس عفت و فقره و با بهوایی جهان
کران امید توان بخت و رفای جهان
درین و درو اگر کم کنی دوا جان جهان

جهان بجای تو غیری کجی قبول کند
 جهان بنا تا در سایه تو آن عالم
 ز کبر و عجب تو حاشا لهبت آن
 طعین صید حقیض نیم بر آن ام
 می مباد در جان عزیز بر خوروار
 بحق فقر تو انگر دل که در خور نیست
 اما بهشت ازین خوان که کشت
 جو غنایب بدست هزار و بیستم
 به سزای زلف مست شورانی آنکه
 جهان بر دوزخ و اینم رنگ آب بری داد
 لکن رخسار سپید دل ز من کنز بر داد
 مرا تو کسی در راه آید و آید
 تو دیر مان که نکو کاری و جهاندار
 جو خیر خواه جهانی بر دزدان داد
 نفاذ امر تو سر بسته باقتضای

بدین لطیفه که تو کرده برای جهان
 که حکرم بگرشتم بگیر بای جهان
 که سایه نظلم از نابز برای جهان
 که گیرم اوج حقیقی و تنگنای جهان
 که کسی نفس نخواری دهد برای جهان
 همه غنای جهانم بیک غنای جهان
 و آنکه چپه سموم تو شد ابای جهان
 که غم است بدین داستان برای
 سخن سزای جهانم سخن سزای جهان
 و ما و ایزد و اور بجای جهان
 سرم سپید شد از کرد و سپیدی جهان
 خزان بشکرد دوران پوفای جهان
 که نماند بر زمین باشد اقتضای جهان
 بخیر و بدی تو سال و مه و عای جهان
 بقای عمر تو پیوسته تا بقای جهان

نهاده ام ازین سرموی بر کشیده فریاد
 ز تو و بستان که ز من نشان نمی

خردش بر شمع از دل جو بیک با دهم
اگر زمانه چنین به نهاد شد با من
بلی نهاد زمانه جو بد شو در قضا
ازین زمانه خود کام از که جویم کام
فلک بکینه احوار تا که بر لب
غرای شتری و خور چنان حینم
خردش کو سینه نام جو یا ورنه خود
جو بر قبول سلاطین بنود بنیادی
ولا بجوی سلاطین از استان خود
جو خاک تو بشنست بن عتاب است
درین زمان که خرد را بنود بی حال
اگر نماند جهان خواج جهان ماند
خدا یکان وزیران شرف شمس الدین
بکف کریم بکبره تنی صورت خوب
عروس ملک جهان شد برو جهان عاشق
اگر تو نیستی آن نایب نبی بر حق
لطیفه از حساب جمل مر اسیت حالک

بنالم از همه رکها جو خنک در زده
بجاسد ندم او و پستان نیک نهاد
زمانه رنگ شود هر که از زمانه نر
درین کشاکش پیدا و از که خیم
بجز کمان نیک نشید و بجز کمان
که لحن زمره نکرد اندم و کرد نشا
حور جیح زمانم کجا رسد فریاد
مرا جهان شباطین کجا نهند بنیاد
که بر نه امت و حرمت نهاد ایست
همان که اصل تو نهادی ببلات نهاد
درین مکان که هزارانامه هیچ ملا
و کو بر فلک قطب ملک باقی باد
که هست خاکد رش غیرت کلا قباد
بن علیم و بدل صابر و دست اواد
که تا کج شد نه پند رخ و کرد و مار
بسعی تو نشدی خانه هدی باد
ازین دو لفظ بر اید صد در ما

بعد لتوتندی ملت از خلد خال
 ز لفظ صاحب دیوان همی بر ایستاده
 مراست حق دعای بر اهل این
 ز ملک چون صدف و آن بنان
 ریح بختا در بوستان دولت
 حاجتیم به پیوند ساغر کوشین
 زمین حکایت بارین میرزا انکرم
 چنان بدم ز تو که کس حج منده بود
 ز خال بار پس ز لال چنین ^{مطلب} سخن
 بقای کلین خوشبوی را مجو از خار
 ستاع کرخ نیاید ز رسته بخت
 عمارت کس فرما نماید او شیرین
 بختیم زخم مکر منده راز روی کرم

به بذل تو بندی است از دل آباد
 درین تساوی انصاف بنده مایه
 جوخ صاحب مغفور بر بر این
 چه در که صاحب با صنی به بنده
 مرا بهار و دی از ادایانت چون
 نه ز غنیمتیم به پیوند کشور تو شاد
 زمین شکایت امثال بین و این
 چنان شدم ز خیر که کس حج منده بود
 که نماید آب ز سندان در غن از بو
 نوای طبل خوشکوی را مجو از خار
 قماش مندر خیز در تربت و فدا
 حلاوت لب شیرین نیاید از فر
 که روی چاه ترا چشتم زخم بد بر شاد

عمود

شب و دایع جو بر دایم طریق صفا
 ز آفتاب سپهر نماند خالی چشم
 چون شام روی نقاب شرابگون بر

بزم بند کی صاحب سپهر چناب
 وز آفتاب زمین نمانده دیده بر
 بخار صبح رخ از هجره بر کشاد نقاب

سرسنگ خون در روی شش زین
بر آن لب جو یقیقش نماند باقی ننگ
کیاب شد دلم از آب چشم و الحوق
و لیل آنکه دلم شد کیاب در پینه

چنانکه بر رخ آینه بر جگه سیاه
جو قطره قطره شبنم نشسته بر عتاب
کسی ندید دل را از آب گشت کیاب
بخار و دمنبر و اشک را خون

نشست و گفت حکایات و دوری
بخواند این غزل خوش میان کریم زار
روان کرد لب لعل همیوس و جام
لغبت بقیه بکوی بغد الاحباب
مرا موا بگوید در سر ترا موای و کمر
و لم چون لقب بر تافعی عنان وطن
مرا بر دیتو امیدوار تو سحر
از آن زمان که مرا جای داده
دل خراب بر آتش ماز و وری تو
بدیل کلشن و طارم کن بهول حال
بگو مرا نچه تو دانی بگو حدیث سفر
چه دست ساید و رامن و خوف با تو

کمر بست و خواند شکایات و دوری
چنانکه خاک رهم شد ز آب و بخت
عتاب تلخ خوش جان فرای همیوس
بفس منفرد آهنگ فی اشد العذاب
خلاف ذوات بندیده نیست
سرم گشت جو بر کاشی رخ احباب
مرا بگفت تو میل و میل تو ندان
کمان برم که مرا دگر دهنده خراب
جو کین ساکن لیکن زلف او در
عدیل محبس خلوت کن کسوت
بکن مرا نچه تو خواهی کن کسوت
چه بای دارد در کرم و سر و با تو

جواب دادم که عزیمت این سفر
 بدین نیست از اجاب این راه
 شنیده ز حکایات و دیده ز سحر
 موای لعلی مجنون و فای است
 سپرده اند بسی راههای بی پای
 توان مبین که بکامم درست تدبیر
 درمی که نیست بر پرسمان حارس
 شوم ز ظلمت این استان غلام
 ز دل بنام چون بدلان دران
 بقول صاحب دعوت بامر خالق
 ز خشک سال حوادث بنام
 بر دم طلبایه بدیوان صاحب نوم
 ستوده آصف و دستور عالم و کمال
 سپهر حشمت و دریای جود شمس الدین
 بهشت قدری که لطف و قهر او بود
 بر زم و بر زم کف زار فشان در را
 بکلم قاطع و تدبیر خوب و عزیمت

مکن صواب که از تو عنایت غنا
 مکن مرا آنچه تو خواهی مکن بهر خطا
 رسیده بروایات و خوانده ز کتاب
 همای و اسق و عذر اعنای رخسار
 بریده اند بسی بحرهای بی پای
 توان فکر که کدام درست حس مای
 درمی که هست در تنگ اختران و آ
 به بارگاه یکی آفتاب عالم
 بخون بکرم چون پنهان بران
 میان دعوت مظلوم و عرش
 ز کلک ریز نوال و زابر مصلحت
 ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب
 که در کمال عدالت شد آفتاب
 مشیر ملک مالک روین و قاطع
 خیرای اهل ثواب و سزای اهل
 کی خراب نماید کی شود و چرا
 بامر نافذ و خلق کریم و راه صواب

مصون گذارد در آب و خاک را از
 اگر سحاب نیارد با بر تو قطره
 نواز حمایت او آب جوشنی بود
 بعل شیر غریزی بر دهن بر و بیخ
 ایا خلاصه مخلوق و خاصه خالق
 نیافت مثل تو در سیهر و برهم
 رود بعد حواء از خانه جان تو از لقا
 از آن قبل که بیکمال و منبت
 بر دز کار تو کز ریخ از جهان برآ
 ز بیم عدل تر از اوستی نای آمد
 بهمن عهد تو مشهور شد غراب بین
 چگونه نشاند نباشد جهان بد این
 ضمیر پاکت از آن کارزان برآمد
 اگر ز آتش کینیت محیط اثر بآید
 خلاف خاصیت برار او بفر
 مرا کند آب رخ از خاک در که تو بیا
 موسست بدای تو بجه و را را م

نگاه دارد اجزای آتش اندر آب
 شرار نار برار و خلاف او رسی
 خدنگ نار جهد در هوای او جوی
 بعلم چهل طبیبی جدا کند ز دوا
 و یا نقاب انسان و زنده انسان
 ندید شب تو چشم زمانه خود خوا
 شود ز نام تو در نامه مرزا لقا
 حروف اکثر قلال خیزد از قلاب
 مگر که زلف بنا بر اکم نشد خم و تاب
 شود و جو سوزن سوزنده ماه کمان
 بمنزده بر دهن و صلت بجز در
 که کر کس از حد حراز و بیک وصل
 کند برشته نوری رفو کوی است
 جو لعل کرد در تو چرا و در خوشاب
 بر دهن نماید مردم کیا ز سجده
 بخواند از ره بالیت رض کینت
 مقتداست برق تو نطفه و اصلا

جهان پنا انا گفته حال و قصه من
 که که گویم رحمت فرا بود بکشی
 بسح عالی اگر بگذرد عجب مانی
 مراز حادثه بار پس سال چارینچ
 صغیر ز فلک از روی حیرت و غر
 اگر چه بارس بر است و برکتا محیط
 فغان فاعبته و امنه یا اولی الاصاب
 جو مهره بازی دیدم که نرمان نمود
 بقصد اهل نر بر کساد بیرون کرد
 نر ز ادم شد و بال استی
 ز ره نمونی دولت رسیده ام بدر
 باستجاب اقبال بود و فتوی عقل
 باستشارت بختم هنر و ران گفتند
 بخلد نکر م ار پیش آیدم رضوان
 بغرضش مجید و بحق منصف مح
 نکرده ام بفر و مایه استغانت هیچ
 زنده که مکن این مویست رسیده

بنور نقش بخوان بی میانی طنب
 و کر نویسم حشمت با بود اسباب
 ز قصه های غریب و فضا نهایی عجا
 مباح بود پس و مال بر پش
 که بر اسود مسلم چو استند کلات
 چون قلب خوشن میس مراد او تشنگی
 و اشار فایه نویسه یا اولی الالباب
 زویر حصه مینا زمانه لقا
 بلنک حادثه جنکال و سیر مشه با
 بی و بال عقاب است عرفان
 نازره نظر بخت و رنج و فطرت
 که بنده کردی سوی قبیل و ریوشت
 کز و ملتمش خاطر ترا ایجاب
 براه چ نروم کر خواهم بواب
 که مجد را بنود و جودت نخل و ما
 ز در زمان مشیب و در اوان
 بری بود ست الدد ز این و ما

در عالم اسباب در حصول غرض
وگرگشاید هر روز در که صمد است
مرا بجز بقبول کتب بها یا بی
جو من نه پس قری و کز تو درین
نهاد خلق جهان چشم و کوشش دره
تو نام جوی ز دولت که تا ابد با
ز فتح جیش تو شکام کین بصف مصفا
بهر و جاه نویدان دران جهان

تو می مپس سبب از سبب الای
تو می گشاده دری از مفتح الای
درین جهان ز ثنا و دران جهان
جو من نیایی دوری و کوم دریا
که تا چگونه بود زین درم خجالت
ملوک از در تو نامجوی دولت ای
ولیت با و مصیبت بدوت بار
بردی را تو شادان درین جهان

شب و دایخ بنمود و جیح آینه کون
بقال داشت و لم اندم مبارک را
ز شوق و داعیه اندرون جان
موای روی نکارم ربود و هوا
نه رخت جستم نه مهر و نه راه نور
نه هیچ انس و لم رباس یا نوس
ز کرم و موبک میزد و موه و ابر
خجسته صاحب دیوان شرق و

ز روی خویشین مرادوی طالع
برای غم سفردول شب شب کون
بقال حد ز دروازه آمد برو
فراق یار و در یارم برود و کون
نه ز او جستم و نه محل و نه راه نمون
نه هیچ بکنه تنم را با بس شد کون
برای دیده پیدار بخل کحل حقون
بجنب محبت عالیشان ز کردون

بهمان خدیو جهان داور جهان
 کشاده بنده زهر بسته برای زین
 ز می بدست و دل ایات جو در
 لطیف ز تو سده سفاک است
 ولی که ممتلی کین نیست خوش
 میان کوثر و تسنیم ملک باقی
 ز ظلم ز نزل بس طاق و قضا
 نشا نه است در ایوان زرم
 مگر که خند ز فرمان و بان
 گذشت جای جوان و جاه جان
 نتاد حلقه زین ز طاق نو
 ز حله ماند و نه در حله لعلی
 جو بر گذشته دانند و هیچ
 بسایه سایه ابر است و گردن
 ز نظم بنده نباشن فکر که کم کرد
 تو نفع کخلق طلب و زرمین
 دهد ز شاخ نهاد تو صد ترا رفتن

که کار ساز جهانست و از جهان افزون
 چنانکه سده تقسیم فعل مار زبون
 حتی بکک و کف از راق خلق را قان
 بدیده ز تو و صد مقال افلاطون
 که هیچ به نشود از کوارش معجون
 نه ملک نانی ایران ز نیل
 ز عدلش کسری طاقش نمیشود
 قسا نه است در اقواء بزم فریدون
 شدند خاک و بجایست ان کل
 نماند ملک و دار الخلافه مامون
 ز با و حاشه شد خاک فرق سقلاطون
 نه حله ماند نه در حله ناله مجنون
 ز وقت داد و بیا بدست
 بقای شادی و سرور رانده
 ز باد و صاعقه او را بر افتاد
 خدای دارد از اسب اعراس
 جهد زین ترا و صد ترا عرص

خدا یگانا و طرز زینت است اعظم
 شنیده ایم که سو کند نامها کنند
 بنسبتی به هر یک مخاطب و ما
 مرا جو نیست کنایه و ذلتی ظاهر
 ز راه شمع رجوع قسم جو نیست روا
 که دید بنده که مخدوم را دهد سو کند
 مگر خبر خداوند کارموز و نطق
 ثبات ملکوت شاه را و دولت
 کجایی که براری مرا بدین سو
 بطوع و رغبت بی شکی و تاویل
 بذات پاک خداست محمد هم سو کند
 نشوق او است که بر کوه و برون
 بدان حکیم که افعال او است بی کم و
 باب و اود بخشی ممالک و عیون
 برای نفع عجزی و جبین و ضرور
 ز نسخ کرمی انواع حلقه می باشد
 ز خاک و این انواع رسنی دارد

که نفس با طقه بر نطق من شود و منون
 برای حاصل ارباب فضل و اهل
 به تمنی شده هر یک معایب و
 ز نام خویش بیان هر اکتم تر مون
 ز روی شمع ری میکند رجوع
 ز منی قضیه معکوس حالت و از دل
 پسند و اود این طرز نام و موزون
 با اتفاق سو بخاق و یاری اعراف
 بیابان از ره پاداش می افر نامنمون
 زبان و نیست و راست از درون
 که امر ایض فرمان او است خج خزون
 بسوق و جد و راند با مرئوس
 بدان قدیم که اوصاف او است چون
 بجاک داد بهتری جسته ای این
 فراهم او ریوند و فتنه ای بی مومن
 بقدر منقلب القاء اطلس و کسوف
 یکی بطیم طرز و یکی بطیم افیون

بحق آدم وادریس و شهاب و نوح و
 سفید و ذکر یا و عصمت کبری
 با سمعیل و اسحاق و یعقوب و یوسف
 بعلم منطق طریقه و بدایه نخستین نور
 مجمع و خداسقاط حمل بر مریم
 بحضرات و بیایات احمد مرسل
 بقدر سبع مثانی و قد ره طهر
 بجزم حس و ستارگان که وقت
 بعزت قمر اندر میان ز کسب از
 بغرق خویش و بحال محمد ثانی
 بدرج تونور و زشته جهان افروز
 بیان خلیفه که دارد دست ز فکرم
 که بجز بر آتش سوز لطفش اثر
 بجا که مرقد بر نور صاحب
 و بتطهر و دخت کشف لفظ و معنی
 که کار بند که چون می و نیم بر کز
 مراست عیشی چون بترکی طبع عدو

بموئنی و بس و بمریم و تمحوس
 بهود و لوط و هود و یوشع و یونس
 به انبیا و دوزخ و بر و بصالح و النون
 روان بیا و جو بر آب کشتی مستحون
 بطور سنین و اسرارین و الزهون
 که انبیای قلوب است و اعنای عیون
 بجا و وقاف دل سب و حرم
 علم بر و بدر مغرب اربلا ساعون
 عبار است ز تنزیل و عا و کالوجون
 بچشم احمد و محمود و یکی مارون
 که مسیت کونک و ری طبع است
 که از هایت اداب و طبع کرد خون
 زلال خضر شود تیغ شود در کالون
 صریح گویم بحسنی جوین مدون
 مثال آب حیات است و لولو مکنون
 چنانکه مست ضمیر و دل مرصون
 ز خنده مفسد فتان و خنده کونفون

دل مغرب فکرست بدام گرفت
 بر اهل فارس ببارید سنگ لعنت
 ظلال ظلم چه بر تو دهد جز ظلمت
 از آن دایره که محروم و ربوم و مرده
 ازین معاینه بجز نه سرسراپایم
 سه سال جانم در انتظار رحمت تو
 مرا بغیر تو حاجت حرام شد که
 بقفل داده یک حضرت الامام
 بروی ز حاجب خود حاصل سلام
 رسول سیدم و بخشی فقیر و ضعیف
 تو در شمار جهانی ولیک ز اهلین
 بگرد تو نزدین سبب سبب
 فرادق بگرد و سپهر تا آرد
 ز بوی کیمت گلزار خیزد از گلشن
 چو بخواه جهانی دعای نیکان باد

سبک غریب بیت میجر
 که ظالم است بنص کلام حق
 طمع بطبع چه عودی کند خطا
 ز خور حادثه محروم ماند و فعون
 حقوق محض شمر که نمیکش
 از اضطراب بریدان جسم
 منافق اند و مرا می و بدریابون
 بجای کشته یکی بمنع الاغوان
 بگونه کوزه خراعت نقشین
 امین و عظم فتنه و راه محون
 بمنزل تو نفقه بعد ازین کمند
 بمنزل تو نفقه بعد ازین کمند
 سلام جو تو از صلب کنی
 نه طعم لذت صابون اند
 بجای و جان حیات غیب

تو در کجای در راه سبب است از کجای

ز می خواجه صدر انجمن علما
 هفتی خسرو جع در اهنماست

و کمر قهرش که کردی درارواح ز روی خاصیت با طرز نامش ز راه تربیت با عین خفقتش ایا دارنده ملک سلیمان سخن بر تو گفتم عرضه که هستی مژ بر تو گفتم بیدا که هستی	نماندی زیر کرد و دل جانور شود و مای در آتش چون سمنه سمند را کند قلم شناور تو می داننده دین مملکت سخن دال سخن کوی و سخن در منر مند و منر جوی و منر فر
---	---

چند در دل آتش سو دای جانان در دل جوکان و کوی انجنان زلف تا دل مژگان کنایه بر دل و کوی عشق او آموخت آیین محبت عشاق شیر مژگان در کان ابروی بلبل نغمه در سندان بسی دارند و دل در مستی من نسبت شد و عشق غریب حاکم کشتم زیر بایش از سر و دامن لاذ عشقت منم دعوی تو به خوگم برک زهید و تو به اندرون و قاف	آتش اندر سوخته سو دای جانان دل جوکان و کوی انجنان زلف زخم مارا رسم باشد جهره خندان رسم خامش بوی و در سینه بیکان بل بر آبی زینت آید شیر مژگان طرفه انیس نور در لغت سندان مار خواهد با جنب در سندان خند خواهد خون جانم در کوپان بیس که شمع آید بیکجا کفر و ایمان ندمب اصحاب سبب در پیمان
--	---

ز هفتک آوردنم تردامنی با
در خضر از بهر خصمان داشتیم تن را
او بیک عیش و اهو عید مشغول ما
از برای دست تو بس صاحب کین
صاحب دیوان شرق و غرب کین
آنکه او ندی که فرض از در اهل
آنکه از تاثیر با بس حشمت با و
شرم باد از روی و رای و جهان
ابر کریان در زم کو تا بیا موزد از
از سیر اندر خوشنشان کنز شرق
ای بجای در کمال عدل از بس
از نسیب تیغ باست که شک انداز
عدل معارت جو بکار دیک بکار
تو بدین پنهانی لیک نهانی رخ
دل دل آهین صفت در و دست
شرق تا غرب جهان از و خبر شود
و در تولانی در نبوت هم زنی باشد

توبه نکردن نه از دل عشق و جان
در سفر با ناتوانی روز و نتوان
همست ره رفتن و عزم فراس
آنکه داند جگر را در تحت فرمان
آنکه دیوان داشت در طاعت
امرا و ائمانی فرمان پردازان
غنی را دل نمی یار در پنهان
چشم بر خورشید و دل بر روی یار
زلفشاندن همچو باران جبهه خندان
شرم دارد و قرص مهر از صورتان
آسمان تا دم شدست از برج فلان
فتنه را معنا و شد دهن بدندان
هم نشاید عجب را این خان و بیان
از نواید صفت موسی عمر آن
اینست منت بس بود بر اهل ایمان
اینست معجز باد را چه مامور فرمان
این قدر از زم داد و سلیمان

با وجود لطف خاک بابت ازین
 رای نیست از مال خیرات فراوان
 و ز خونین را نمیداری بزند آن
 رزق نیز از بهر نفع مردم اند و در
 بانقا ذلک در بار تو کار و دست
 سایه پرور نقش و زرع طبع
 خضم را روزی دو کرد و در جهان
 با خلایق را تو چون شرک در راه
 منع را بر دفع سیاه چون نمیداری
 کربنودی غرت کردون کنان از
 کامل اهل زمان و ز تو آید همچنان
 ای جو یوسف در جوانی و جمال چاه
 سوی خیر از قول میجا بر می دانم
 استعانت میکنم ز آنها که انسان را
 و او میخواهم از آن قومی که عادت
 تن بزنگی خواجگی را از رو آید
 دیواره و لاون و در دل نشانند

تنگ دارد دوست منش اچولان
 نیست خیر و پیران مال فراوان
 سیم و زر را چون رو او از می آن
 نفع که چون آید و در کج و در کان
 اشک چون دردانه و در خال غلطان
 سایه بر فرق یتیم و طفل عمان
 چون شتر باشد بر اس روز قربان
 نیست با عفو خدا امکان غفلان
 بر در عالیت و در بان حسرت چندان
 لطف تو بر داشتی این در
 جن و انس اندر هر ایمان
 فرض داند بیمار کار هر کفان
 کوشش سوی قول لاهوت و مسلمان
 حیف بر شیطان بود و در سلطان
 خون انسان خوردن انکار نام
 جان پرنیکی سوار سبکبان
 دفع شر او رفتن نموند و قران

بر فرنگندان جل طلسم زنجبسی و باز
باشند از ساد و لپها سنگ نامور را
زان کره هم چشم نیکین و چشم
ای زستان و زستان و جهان
من زستان صدم و توفع را
با چنین قدرت که دانه با و سنج
ملکت جا هست جهان با و الی
معدلت را در زمانه دایم ایشان
هم توانی که بخوانی از طریق معجز
ملک مال بسی در گردنم داری و
زین عظم دار و سناسی و
وین که من کفتم همین نام و فرید
غرض این جوهر بر طبق سنگ تظان
کسب نام خوب را از شعاع
از شلسل مطلق و مقطع ندارد و حقو

خود

عیسی یکروزه را در مهر بیان
در بهایم سنگ مسنوع بدشتان
حشم مهر آل یاسین زال مردان
از تو ز بید ملک ساسان
ز بید از تو تا بسامان اصل سلسل
با مراد دل جهانی راتن اسان
اهل شرق و غرب و از جهان
ملکت را از عدالت ثابت ارکان
کو حشر و بر و ماسی در بیان
حق جایی خواست در کردن جان
که طالت ز پیدایش نیست و
از لطافت شایدهش بار و
آینه زین روی زکی در کلستان
دو باشد بهر نسل اندر شمس
زانکه مستغنی است از آغاز و

ای تو گاه صاحب خورشید

در ملک جا خیر و صاحب

ای انشا

ای آفتاب سایه فلک نرغله و رست
 ای جیح قد رخا که امر نوجوان ترا
 رسمت بقیض میرت کند
 اخبار ال بر یک و ساسان بچوید
 فخر از نوال مکرمت نام کرده کم
 از میبت تو تیغ به بند کشید خوار
 خاک کوران ز جام تو بادی شده ذرا
 دست مبارکت که چهار آباز
 دریای خاطرست جو تو بچوید
 از دست درفشان تو بنده سلاک
 تیر فلک که کاتب علویست نام
 مر جا که شاه و باز کینت کشا و ده بر
 بر مر زمین که بخت از کنده نور
 یای مخالفان ز رهنیب او فتاده
 از رشک نقش نعل سمنه تو ماه نو
 از میس موکب تو مرا بجا نهاد کام
 از یاس و عدل دیده پیدار است

در سایه تو ذره صفت خورده
 مست از می جانهار و این شده
 عدلت عدیل عادت تو تیروان
 در دولت تو مرد و بدیدم عیان
 ظلم از رهنیب موعلت بسیار
 بر مر زمین که سایه تو سایه بیان
 آتش برای رایتو آب روان
 از راق خلق را بسنی دست ضامن
 ای خاطر تو غیرت در باد و کان
 رامت ز بار همجوده که کشان
 بر کلب قامت تو چون کمان
 مرغ امید و شمنت از ایشان
 در چشم بد بس کمال تو منزگان
 در مر مکان که دست تو حقیقت عیان
 از سمت خاک ره گذرت سر کران
 انواع سبزه زیر تنش بر زمین
 هیشک خفته را همه کرکان

ای دایستان حاتم و دستان جاده
ای بنده نر علایق دنیا پریده
از فیض نور عقل و تجلی طور حق
بازار فضل نثار و سرمایه دولت
جان و تن ضعیف قوی مانده در غنا
ز اهل فائز مصلحت کار او بکوی
بیماره من درین نفس آهین تن
با این همه بد و ملت غزقبول است
از اسمان سخن بزمین اندازت
کرمال و جاده نیست مراستی نو باد
تا با سببان دین حق باورین حق
کردون بر با تو جوان کعبه همان

بشنو حکایت ز زره و دستان
چون جان عقلی هبت و دین مکان
شمس جو جان پاک و دین خان
نرخ متاع کاسه و سودن زبان
کارش بجان رسیده تن ناتوان
این کافل مصالح اهل جهان شده
چون طوطی فصیح اسیر زبان
از فرقه زنا مش برز قدان شده
باز از مین مدح تو بر اسمان
بر سرجه نام مست فتنه کامران شده
جان و جهان جاده ترا با سببان
صد بار بر گشته و دیگر جوان

سبیده دم جو دمیدن گرفتار
بت سمن بر سیما بسرو دنیا
چکان چکان خوش از رخ جو تار
نماز بر در قامتش جو تار

موا ای زاله که سبت بر عذارین
بکف چانه و راند چنان بچین
کشان کشان سر زلف دراز دروا
سجود کرد بر عارضش بمن بخش

ربو قجواب ز زکسن ز کسین ز کسین
 نشیب و ناله ز مرغان صبح هر جا
 رقیب را و رسی را جو حقه برادر
 ز روی لطف به پوست ججوی و طام
 مزار کوثر شهوار چشم کوثر بار
 و بوسه و او را و پرل سه جام بهر آب
 و کرجه و او را و مرخصش بشارتی کشیدم
 بشارتی با مید و امان اهل زمان
 حجت سبزه و خوشنود پای شمسین
 کزیده سامان آن خواجه کزیده
 بنفش پاک ولی و بجو و عام علی
 بنو و رای جو افکنده سایه ملکیت
 کفش صحایف امال را بندیرفتن
 ایاب نشین تو تا دید و مرصاتی فهم
 اگر بجلی نور و لست قند بر طور
 ز نظر ملک فلک دست ابرابر
 و کز آنقرقه و ریح خاطر که مباد
 ز بیم فکر تو دست کل برود

شکست سبب بزلق پر ز شکس
 کشتا و جبهه و کلن باره کرده بر این
 و راند از و رشادی و انگلی باین
 ز راه مهر در امتحان هم جو جان باین
 قشانه و ورقدم آن نگار سیم
 یکی میدفرای و یکی عمار کسین
 بجان و دل برین آن زمان و کلام
 به کس مولک و فرقه دوم شاهین
 که آفتاب زمین است و سایه در
 فریضه زمان آن صاحب حمید
 بنام سهره حسین و بجلی خوبین
 زمانه کف ز می آفتاب سایه
 و لسن و طایف اوراق را کفین
 و یا نظر تو نازاده خج صافین
 اساس طور شود و همجو مردور
 نجوم نفس مجع جو نفس برین
 نظر کن بسوی خنک سرشقی
 بیان نقش هم کبک درین کاشن

جواب بر دست تو باران جو در کبر و
خندنگ غرت کف تو چون روان کفر
جرم کیوان زان نسبت است این
بلک فتوی از ان دست من برو
بقصد خضم تو بهرام چون کین سازد
اگر نه سروی شمع را سوختی
معنی سیومی طارم از نه کار است
اگر نه تیر کمان قد شود بجاست تو
نه ارجوی ز سوا تو کم کند در دل
جهان بنا با آب لطافت است
جو سرد ناز به پیش بر آید بر
بغدر تو بر فکر من بقدر نثار
بدان خدای صنایع صنعتش از یک خاک
که یک لطیفه ز درج دست من قبول
ز بس که دیدم ریخ و عنا ز جور ایام
کرم ملول شد از جیش و ناهوشی
از ان ز شاهی مرغان نفور شد
کدشت طوطی و طاووس باز راوی

بسانه گرد و ناله سیاح درین
محیط زلف و رعد جوشن
که کرد و فف سرایای شمشیر
که حکم کند تا با بدست و شمشیر
کجا برار و سر بد سکالت از کین
چرخ خنجر شدی بافت سید و روشن
و می زند شود او از سر شمشیر
قد رید و زو کلک و کفش برین
قصا با تش کنت بسوزدش
ز روح می بوی و میس است کرد و
زبان بند باز آوی تو چون سوس
نزار و در شین رخت بی قبول
برنگ مختلف از و بناج مودت
مرا به آید از صد طوطی دریدن
ز بس که خور و دم حفا ز دست
و لم نفور شد از دیدن و باران
که یادنت ذوق هر دس کیم باران
ز ننگ صحبت خفاش و بوم و رعد و

نزار جو مر جان منم بکب جو
 فرشته است مراد و باغ صباست
 نزار دل آن بیل و جان تیره منست
 کجا بنفستن بهی در آید این معنی
 کجا بر آستی این سخن رسد کرد
 مسافر است غریب و لطیف گویند
 سخن صغیف و رکیک آن بود که از بهی
 چهار ربع زمین نظم و نثرش دارد
 حکیم جو سر باقی نهند معالی را
 شاهان شغری از عشق من در خاک
 بقایا ذات تو جاوید باد و باستانی
 سری جاوید ترا از شرف ستون سما

نزار جان بر بسیمخ منم هم ار را
 که روح پاک منی بحث دم بجای سخن
 چه مر و اهل جبر من باشد ار مر من
 که نفس ناطقه در شرح آن بود
 کجا معارضه این منظر کرد
 دل بجای خدا درجه یوسف و یثرب
 وطن بدامن صاحب سخن کند بطن
 ز مهر تا خطا و ز روم تا بخت
 ز بار پس جو مر من خطه کس سوی
 بدست دافعه برخود می در کفن
 نزار نسل مرا چون پدر بپاداشن
 نهال عمر نزار از بقا عنون و فن

که لعل تو از تنک بشکر بار بشکیر و
 در جام لبان جاشنی از قند فکدی
 من در من و سپید تو باز از کرم
 از آتش دل کرد و رخت را به بندم

و لعل آن لعل بشکر بار بشکیر و
 تا لعل لببت ندی گفتار بشکیر و
 که سبیل تو طرف من زار بشکیر و
 تا لعل و گلستان رخت خار

از دین تو زاهد صد ساله گفست
 من کریم کوی با شارت که مرزبان
 کرد لعل در آن لولوی شهوا ز کبری
 من دل بهوای لب و دندان تو
 تا دل نشو و عاشق مستی نه پذیرد
 روزی دوسه با تو نظر ز دست بدارم
 انکار بدار از من این کار نداری
 باز یار کم از از خود از ارجمندی
 برق نفس کرم من آفاق فرشت
 آسم عجب ارد در دل خارا نشیند
 خود در دل تو مهر لبها را که رسد
 گرفتاش شود در از جفا تا تو بر من
 زینساند تو در باری من را سپرد
 در سنج و در دانه عطان سر گم
 آسم در دست که بر کس نشیند
 کفنی که دولت را بنصیحت او کن
 تا در خم آن زلفا جو زنجیر بهی

که خرقه نیندازد و زمار ببرد
 تا دشمن از جنتم و دل قرار بگیرد
 روی از مژه ام لولوی شهوا
 مانا که بدین جرم او را ببرد
 تا ز نشو و صافی مهتاب ببرد
 که بای و دم در کل تجار ببرد
 تا لوح دولت صورت انکار ببرد
 کز یار کم از از کس از ارجمندی
 و اندر دل شوخ تو پستکار ببرد
 سوزم عجب ارد در و دیوار ببرد
 کان سنگ سیاه است که مسافر ببرد
 کس را موس بار در کو بار ببرد
 زین بس جهان بچکسی بار ببرد
 نقد لبست که در من تو باز ببرد
 آینه اشکم همه آیت که مرکار
 تا کار سر زلف مرا خار ببرد
 تا خانه در آن طره طار ببرد

او ز نکی مستیست و سبکسار و سرنار
ای دوست بنه عذر و کم نرجه روی
کرد دل سر زلف تو یکبار گشت
کو شیشه زار است بزنجیر گرفتار
ز بهار بچو بادل من از همه حرفی
این شعر جو زلف قدر و نیست ازین
تن پرهن از کاغذی خود دلگون
من صاحب دیوان شعر از صاحب
آن خواجگی واسطه منت حوائش
آن شمس که بی واسطه زاید رانش
بی رفو پر دانه را و منشی کردن

خون صد از آن دل یکی مار کمر
کس نکته بدان سوخته زار نکیر
باید که دولت از دلسن مار کمر
ناخور و به بران شغیت بسیار نکیر
کس را نکت سخت جو ز بهار نکیر
از مجب کسی صبره و نیاز نکیر
کردست نور و کاغذ اشعار نکیر
از نسبت هم نامی من عار نکیر
خج ارمه و خور عذبه داد از نکیر
خود ملک کنید و وار نکیر
در کف و بنان خامه و طومار نکیر

خبر دهم مرا کان بسر خبر دار و
خبر ندارم در عشق او ز حال جهان
همه فسانه عالم مرا فراقش شد
شمس در آید و جانم ز برک همایش
سرم بر است ز اندیشه جدایی
ز بیم روز و دیش بقدر جانم سوخت
جلای روز فراقش کسی تواند برد

که کار من ز غمش روی در خطر دارد
ولی جهان ز من و حال من خبر
ولی فسانه من عالمی ز بردارد
تن ضعیف دل ریش با حشر دارد
که او سری پر از اندیشه سفر دارد
اگر ندارد عزم سفر و کردار دارد
که جان ز این و فو لا و سخت تر

منو ز روز فراش نده جو بناد
نزار ناله کتم هر سحر بد آن
انتر نمیکندش در ول و نمیداند
مرا بیدین و نادیدن آفتابش
در پنج و در دو که از چشم جهان
نراست بر من نهد به نظری
تبارک الله باریک دید و رای
قدش که جان رو است چون روز
رخش که ماه سخن کوست چون
لبش که آجیا لبست چون تو انم
جهان ندید و ندارد و در جهان
دمان بدار و گویند کو سخن کویت
بمی زبان نطقش در از شکر ریزد
قد و خط و خد و خالش طر است
فقای عشق و لم را شکست لیک
قضا نیاردنی فی شکست آن
نهال صاحب دیوان زلال کوثر
بها و الدین که از و دین بها و قیمت

کتم و صفش

دو چشم من که جو دریا و کان
که یار کوشش به سوسن ناله
که ناله سحر بید لان اثر دارد
از اشک لعل سنب و روز دیده تر
در پنج دارد و او انکه بر آن
رخش که دشمن از و بهره نظر دارد
که سر و لاله و لاله نبشته تر دارد
که کو نمیش صغف سر و عالم دارد
که نو ز مشتری و پر نوی ممر دارد
که کوزه رطب و لبت شکر دارد
خدای عز وجل جهان مکر دارد
میان ندارد و عینش کو مکر دارد
بی بی میانی کو مشن مکر زرد دارد
مرا از جان و دل ان فتنه دوست
که محبتش بقضا دادن این قدر
که داغ طاعت و پشور دارد
که از سجادت پنج و ربع تر دارد
جنانکه ملک ز البش شکوه فر

ای جبره تو آینه صحنه صناعی
 آینه همه چیز نماید بجز از جان
 بر آینه از صورت جان نقش نماند
 تو روح مصور شده بی زلف و دال
 چشم فلکی زانکه سر اسیر نوری
 دل بند دهان عارض تو نشاید
 من مهر کیا و رزم و زبانی بپریم
 از تنگی جنت که یکی بوسه بخشی
 ای ترک خطا تنگی چشم تو مرا
 زین بس مجنون در جدایی که در
 با من نشوی زام مگر گردش جری
 دغم بحقیقت که همه خلق ترا اند
 از من جویشی نه ووهی ماند غیر
 از زم دلی بر سپهر پیوند نام
 دل را و خرد را و روان را و جگر را
 جان را و همت را و زمین را و دانه را
 در خانه من رود و ده ساز برود
 از خانه به بازار افتادند ز روت

جان جبره کشاید ز تو چون جبره کشی
 تو هیچ بجز از صورت جان می
 تو آینه روح و شمع و نور لقای
 تو جان مجسم شده از خاک و آبی
 یا چشمه خفیه که می عین صفای
 در روی تو خطت می دهد نیز گواهی
 تا بس خط تو کند مهر کیایی
 ای تنگد بان دوست چنین تنگی
 چشم نبود تنگ ترا از چشم خطای
 در روی بنو صعب ترا ز درود
 بر کس چشم نگنی رحم نکردم فضای
 من هیچ ندانم که تو خلق کردی
 در تو چشمم کم نه منی ماند نه مای
 وز سنگدلی بر سر آزار حقای
 به شعله جود و به آفت جود
 به شعله جود و به آفت جود
 در راه زلزلان راه کوران
 مان تا بش ازین رود و دمای

ز کشتن نام از شک

نه نام و نشان تو و نه جای تو دایم
تا نام و نشان تو و نه جای تو دایم
از نا خلقی شقه عامی نه خطارت
آن کو هر دریای جلالت که جواد
هم نام رسول آنکه نهاد است و بدست
بی واسطه منت غور صیقل رایش
در خواب اگر رخ شد اینش به بیند
هرام جان کشت کم از ارکرس
یک فرقه نماید بر او ان جلالت
ای برتر از او صاف بایک اوصاف
با خلق تو کر است رای تو چون
یکد ره اگر جلوه کند نور ضمیرت
کر بر قسم افتد نظر از طالع سعادت
دوران بفاکر براید کند آغاز
بازار رضا کرش کن اردو بر وار
کو خیر کم از مهر تو بنده کند
مرکس که تبول در تو یافت
ای بس که کند هفت و دوازده از

انجمن کون

لفظ تو بخام بج نشان ز کجایی
باطل از سامو حبس تو ای
خاص خلف الصد روز بر نور ای
در واسطه عقد جهان در بهای
در ذات و صفاتش صفت بطف
از بهر ده و بچو رکنه زنگ زوای
ایام بگردن شود از جاده
در کشور غریب کند خانه خدای
که کرد و سپهر پرده ز جرج بر ای
نقصان بر و از وضعت مخلوق
از او شود بشت بنفشه زد و تایی
در اوج کند مهر ز شرم تو سهامی
از خرم من ز مره گفته گاه دای
چان خضر از جرحه جام تو کجایی
نقد فلک از سک نام تو روی
پراهن کردون بکله دار قبای
زین بی سرو پاکوی فلک بی
پیشانی روز از بس شوق قفای

کف

گفتم که سخن خوانمت از روی پنج
 این مدح بخواند کفش تو چنین کوی
 گفتم که بقایا دست از روی تا دل
 با همست تو گفت که ده به بقا کش
 از جاه به رتخت دولت کنی
 در کف کرامت ز کلمات کباری
 در کرد جهان همچو پهنهای من
 در کسب بقای ابد و نام نگویش
 زان آتش آبل که گرم و زرد و آید
 در ملک غم و بد به رسم لکری
 بهرام و ملک شاه ماندست و ماند
 در خاک اثر نیست ز مردان و ز
 کرم غ خبر کوی بودی ز جدید
 نهری بنود نام ترا از شر غزیری
 جودی بنود عام ترا از جود ^{طلسمی}
 آن مرد و تور و زنی که به آن مزد ^{درین}
 کر یک دعا و اسطه بنده و حبیب
 در عمر به رجاء بقای تو جهان باد
 تو منش ^{مسیر} الصدرو امور تو

دل گفت که خبر کن و بشنوی
 نتوانست سخن خواند که تو عین
 عظم بنه گفت چه پهلو ده و در ای
 با دولت او کوی که تو اصل بقای
 و ز خوشی غم آموخت خلق عطای
 و ز عین عنایت ز علوم علمای
 هیت تو در ایام صبی کوی
 کین ماند و سب تا تو ازین کار کبار
 بادست بخت مانده درین خاک
 و در حرم غیب طنطنه حاتم طلای
 اجبار نکوشان ز مغزی و سنای
 ماندست اثر علم و بیای و کسای
 شای بری دیو رخ خورشیدی
 خیری بنود نام ترا از حیرت باهی
 فری بنود خاص ترا از فرمای
 دین مرد و توداری که بهین ^{سرای} مرد
 تو بنده بحق و اسطه ربیک و عای
 کالفا کندش هر جو ملک القای
 مانی عقد لسان تو در اعجازهای

در عهد بهایون نو موسی گفتا

بارون دل نسبت تو با فرمای

بقال فرخ و روی خسته سوی عرق
خدا یگان و زیران بهای دو
محمد ابن محمد که صد قرآن حدش
مرا قرآن و کرتا قیامت از بس
تقصا مثال کز دست و کلک او
جناب بخشش کز روح او بر او
بگاه لطف و بخشش و استیلا
کمال علمش با دهم کند آرام
و نام حیوان با کین او نماید هر
و کز نفس نرند بلیل از هوای جن
نقوس عاقل از علم مستفید شود
نه نوشته و داری نوشته و شست
اگر ز لطف نبی پای بر رواق
و کمر ز نه زنی دست در عنان سپر
و کمر ز کین تو خون عد و بکوشاید
و کمر شود بدش مثل زمانه حقد
بود و بود بداند پیش تو درین عالم

ر بید موکب میمون و صاحب
بناه ملجا و اهل جهان علی الاطلاق
برند صاحب صاحبقران باحق
مرد در شرف بر شرف کند الحاق
قد رخصه یکش روز نامدار زان
ز خنک واقعه لعل شمشه الاطلاق
بوقت که نقش حسبت خافع الاطلاق
زالال لفظشش الش حد اقدر راق
لعاب افعی با مهر و شود در تریاق
اگر کند ز کستان خلقش است نشان
اگر رود ز ضمیرش اسطفا
نه پیر و داری هم پیری اخلاق
نکد رود و کواکب تهی کند طباق
بخشش بیکر جزا شود طباق
با شغال شود و در دلش موازاق
روانشش رود و براید زین مجازاق
با قصای کلام مهین خلاق

یکی آفتاب بر ناله من آید
 اگر بشکوه تو بر کوه سپید
 نفاذ امر تو بس زود و در عراق و
 شندی بصوب خراسان ملک
 برید موکب منج تو در جهان
 ندیدش بس خیال آفتاب دور
 ز تیغ و کلک تو آیه امان ملک
 همنگ تو ز سر باغبان گرفت
 اگر چه کار خط بود بر تو مانند
 کمران بنامه شوق قمر بدست نبی
 درست یار رسیدی بغرم زای
 خدای مرد و همایون از ارشاد و سپاه
 به آمدی بخراسان جو آفتاب از
 بزرگوار تا زان جناب کشتم دو
 جو حال خویش بر اکند خورده ام
 چگونه دل متفرق بنامه ز غنا
 به پیش من ز صفای نام آب از تو
 بریدم از زن ناسازگار زان
 بهشت بای قناعت بچشم نازدم

یکی دلیل تنفس بر ناله من عراق
 زمیست تو در افتد بسجده شوق
 در اشتیاق نظیرش بکمر شوق
 گرفت خشک تو بر ابلق جهان
 بر آمدش ز دو پهلوی بشکاف
 مخالفان بنفاق و موافقان
 برای اهل دفاق و بسزای
 خدنگ تو ز سر دشمنان گرفت
 و کوه دور سفر بود بر تو مانند
 در افرو بود راه فلک بانی عراق
 شکست کردن مرعاضی دی
 که آمدی سبلاست جو به بر دلق
 عراق را ز قد و دست بسط بر اثر
 کشش ز سماک ساس است و از
 اگر چه بستم مجمع بار ز افسانی
 جو رزق من متفرق می دهد
 منم ز روی بر اکند کی بعالم طاق
 بل شور بودم در امد طلاق
 بروی او می لذات او بر قصص

نفاق

رواق

حدیث جبر که بدیقت و تمسکین و لم کجاست و بدیقت دل مخالف را حدیث رهد و قناعت زمین بد را جو کرد بسته سبایان بدان کارینم به بند مهر و دم بسته شد بصد قلب جو مرغ اگر چه کمر فدا و دام عشق شدم بسوی مجلس نق جان بار بعباسیت طرب کرین که عید تو کند بکلیسم	بعین جینه ابروش بر نهاده چگونه طلبیم مرهمی برای دفاق غزل سراسی به آید ز راهد زراق که شد دریده از و پرده بسوی عشاق بدام عشق در آنچنینم بصد معلق بسوی حضرت تو میرود دل مشتاق که بی نوا ای جکا و ک زند ز عشق عراق راز نو اگر خوشتر از عناق
---	---

۴۴ م

لاری

مالک
 فیض علی غفر عنه



